

سیرج مسدس مطوی		بر در دل مشعل جان رسید
تا که به بیستی تو که یزدان رسید	دلبر نپیان که غمیش کس	ویدۀ خود در سر خود باز کن
چونکه بیاریت سلیمان رسید	بر سر میدان مدو ای دل چو گوی	دیو شود دور ز کوی و دورت
قطره شودیم چو پیمان رسید	راز بگو فاشش که دانند این	جزو بدی اول گشتی تو گل
کاسه نرسد زود که همان رسید	تبریزان تا برسی شمس دین	گر سینه پیش تو آمد کنون
سیرج مسدس مطوی		بیرهن یوسف و بو میرسد
کز پنے من جام و بو میرسد	نقش انا الحق که منصور کشت	بوی حی لعل بشارت دهد
سنگ بلبل بر بو میرسد	آب حیات ایست در ای ضمیر	نیت زبان هیچ زنگ آب لا
باد درین خاک ازو میرسد	عشق و غم خانه درون جنگی نام	آب بنون بر جسد آتشین
عاقبت آن جمله بدو میرسد	گر چه بے بر دوشو هر عروس	هر چه دهد عاشق از رخ و نخب
خیزد ز خود دست بشو میرسد	مژده ده ای عشق که از شمس دین	مانده خواستی از آسمان
سیرج مسدس مطوی		تا ز تو بونی بدل و جان رسید
روشنی جان بخدادان رسید	جان و دم جمله مهر عشق شد	جانچ ادان به نهریت بر رفت
رفت شکایت همه احسان رسید	عقل که باشد که زندلان عشق	صبح سعادت چو میدان گفت
ز فرسۀ از بر جانان رسید	کار من بی سرو سامان نیست	وسوسه جان و دل آواره شد
دولت ما بر سر کیوان رسید	شمس زنده بر نفس از حق نفس	باک مدارید کنون عاشقان
سیرج مسدس مطوی		چونکه گمند تو و دم را کشید
باز بفریادم هم او رسید	چون رسن زلفت درین چنگند	آنکه چو یوسف بچشم دزد گند
چه چو بستی شد و قصر مشید	گفتم ای چه چه شد آن خلعت	قیصر زان قصه بر پیل کرد
جزو عشقت نگذار و جلید	قیصر رؤسست که بزنگ آمد	هر که قصر دست کنون گرم شد
بر شد و شکانت که بل من رسید	دوزخ گفت که مرا جان بخش	پرتو دل بود که زرد بر سیم
وزنه همدم تپشم بفسرید	گفت که ای آتش تو مرا	بر گذر از آتشش ای بطلن
گفت که نار تو ز نورم بهید	گفت بو من بزبان خشیع	جمله یکایک بکفت او سپرد
سیرج مسدس مطوی		تا فست ز تبریز رخ شمس دین
جان مرا این که چه آرام داد	در دل عشاق چه آتش نکلند	دین روی تو هم از با داد
سیرج مسدس مطوی		میسد بد این مژده که جانان رسید
سیرج مسدس مطوی		در حرم جان تو پیمان رسید
سیرج مسدس مطوی		ز آنکه شهنشاه بچوگان رسید
سیرج مسدس مطوی		وحی خدا بر تو چو قرآن رسید
سیرج مسدس مطوی		ز آنکه ترا عمر سپایان رسید
سیرج مسدس مطوی		وز پنے این هر دو که دو میرسد
سیرج مسدس مطوی		لو بخشش تو سے تو میرسد
سیرج مسدس مطوی		جو سے بکن کاب بچو میرسد
سیرج مسدس مطوی		عسبرده هر محله نکو میرسد
سیرج مسدس مطوی		او و بهارش ز بشو میرسد
سیرج مسدس مطوی		از تبریز آیت نو میرسد
سیرج مسدس مطوی		در دو دم جمله بدرمان رسید
سیرج مسدس مطوی		سلطنت عقل بی پایان رسید
سیرج مسدس مطوی		دیو که باشد چو سلیمان رسید
سیرج مسدس مطوی		عاقبت الامر با مان رسید
سیرج مسدس مطوی		رو کنیدش نفس از جان رسید
سیرج مسدس مطوی		یوسف از چاه بصحرار رسید
سیرج مسدس مطوی		خنزیره دل گل نسیرین رسید
سیرج مسدس مطوی		گفت که خورشید من بنگرید
سیرج مسدس مطوی		اوست که تر ساسچه خواندش فرید
سیرج مسدس مطوی		تا بخورم هر که ز یزدان برید
سیرج مسدس مطوی		زود بمن ده که خدا شان گویند
سیرج مسدس مطوی		دوزخ با آن همه تهر شدید
سیرج مسدس مطوی		شمس بود نور جهان را کلید
سیرج مسدس مطوی		جانب اسرار چه پیغام داد

جان

چون ز سر لطف مرا پیش خوانند
صافی آن باوه ارواح جو
لطف پیلای رسدم زان حیات
جلوه گری کرد پاک غمزه او
دوشش دل عریده گر با که بود
آن دل پر خواره ز عشق شراب
آن عیسی زنت قبایش کبند
دیدت مبارقت خمارش مانند
بر غم او رنجیت نمی دلکشی
عالم دیرانه بچندان حلال
آن قبیح از لطف نیاید بچشم
بس کن و اندر تنق عشق بود
زان از آن نور که پرورده اند
خوش بستگر در همه خورشید
لب پر کشا بیگل عیسی بخوان
درده تریاق حیات ابد
بس کن و خاموش شو ای زبانه
شاخ گللی باغ ز تو سبز و شاد
رقص خنما هر دو کلید بقا است
میوه هر شاخ بر معده رود
روزی هر قوم ز باغ دیگر
بکه نیسے بدل اندر و مید
عشق مرا به حسن گان برگزید
شکر کز آن کان ز جعفری
کرد مرا چشمه در بر زسم

جان مرا باوه سبب جام داد
زانکه با جام همین نام داد
زانکه هم باوه مرا شام داد
فتنه نمود و در جهان نام داد

ساقی جان باوه ارواح خورد
بس بودم باوه از سجده جان
جله جان شاد شود زان کرم
در تبریز است مرادام دل

سریع مسدس مطوی

بهفت قبیح از دگر آن بر فرود
وان دگری شد کمرش را کشود
دید زیان کم شد و سودای سود
صورت اقبال بدو رونمود
با دو صد شنبه از آن جهود
جسم نداندمی جان از نمود
دل بر خوبت هم از آن حسود

مست شد او بر سر کوهی فتاد
آمد چنگ بنوازید تا رعد
دیدش ساقی که در آتش فتاد
تخت فنا یافت بقا کور بود
با چون خدایم خدایا تیمیر
زان سوگوش آمد این طبل عید
مستم از جام می شمس مین

سریع مسدس مطوی

تا بگذرانند که انفس زده اند
کز دم و جبال جنبه مرده اند
کاین همه کان زهر فنا خورده اند
ما چو سر بریده شب را در

سوی درختان نگرای نوبها
بشکن امر ز خار هم
کاین همه محبوب دو صد پرده اند
چونکه یک گوش نیا ورده اند

سریع مسدس مطوی

بهست حریت تو درین رقص با
رحمت بسیار برین رقص با
زانکه برستت ز کون فساد
خوان بزرگست تراهی جواد
زان مدد نور که از رود ولاد

با دو چو جبریل تو چون مری
تخت گه نعل شما شد و باغ
نعمت ما چون ز تکون نبود
قسمت بخت است بر بخت جو
شوخشش از عشق دگر دم زن

سریع مسدس مطوی

روئے مرا تا دره کاری رسید
گنبد نیلی سر و نیلی کشید

با دو کبیرا گرم در سر است
باوه فدایان و یکی جام

کاشه آلوده با جام داد
چونکه شهم جبرمه با نعام داد
خاص گفت و همه را عام داد
رحمت پیوسته بران دام داد
مست که کرده است و چشمش کبود
دست زانمان ناگه خوابش بر بود
جست ز خواب این دل بی تار بود
جام گرفت و سوا و شد چو دود
ذوق فنا یافت چه جوید وجود
خیز قبیح بر کن و پیش آرزود
در دل آتش بود افغان نمود
بهست دو چشم نه چنین سر شود
در تو زیادت نظری کرده اند
کزدی دیوانه بر پیر مرده اند
کز می نو چاشنی برده اند
کاین همه محبوب دو صد پرده اند
چونکه یک گوش نیا ورده اند
عیسے گل روی ازین هر روز
تخت بود جا گیه که قیاس
خدا نگردد بخورد از فساد
بخت به از رخت بود المراد
شمس حقیقت امیر عباد
آمد دستا نه زخم را گزید
هم زدم او دست که در منق مید
بوسه پیایه شد جالب ناپدید

<p>تفضل خدا پیش بست گزینت ای شب کفر از مردین تو روز بسیج شکاری نه ره زان میاد وی بدن مرده برون آنگور شمس چو از مشرق جان برده گفت یکی خوابه سنائی ببرد شانه نبود او که بمو که شکست قالب خاکی سو خاک او فگند صاف بد آینه خت با در دمی خانه خود باز رود هر یک شمس گمونیغیر تبریزیان نمک بر بندم همه حیران شوند تقر کنم تا همه حیران شوند گاه سیاهند چو ابر ترش گاه ز دانش ز ملک بگذرند گاه بوصل اند فر خاک و شاد گاه بفرودس برین خنگند گاه گزینند ز پیمان ما که همه گیرند فر و روزی مال دهم دعوی قارون کنند خامش کن زانکه بر شمس زمین انچه گل سنج قبا میکند سوسن با تیغ و سمن با پر دست بر آرد و بزاری چند گر چه خستند آن کرد جانی</p>	<p>نوشش بریزیم چو آمد کلمه گشته یزید از دم تو با یزید کوز سیکهای سک تن رسید صورد میدند ز عرش مجید مرگ چنین خوابه نه کاریت خرد وانه نبود او که زمینش نشود جان و خسر دسوی جموات بر سر خم رفت جدا شد زورد اطلس کی باشد همسای بر شعر خوانم همه شادان شدند گشته کنم در پی یک نان شوند گاه چو خورشید در خشان شوند گاه بدانند که نادان شوند گاه طول از غم حیران شوند گاه تماشاگرستان شوند باردگر بر سر پیمان شوند گاه چو جانند به از جان شوند زور دهم رستم دشان شوند د انم من گمان ز کجا میکند هر یک تکبیر غمنا میکند باتو بگویم چه دعا میکند بین که بسیاران چو فای میکند</p>	<p>کوسک نفس این همه عالم بگیر جان به سعادت بکشد نفس را ای خرف پیر جوان شوز سر خامش و بشنود مل خامش سریع مسدس مطوی گاه نبود او که بیاد می پرید گنج زرے بود درین خاکدان جان و دلم آنکه ندانند خسلت در سفر افتند بهم ای عزیز خامش کن چون نقطه ایراک تلفه کنم علقه کنم بعد از آن تشنه کنم در پی آب روان گاه چو کوپند بگردن کشی گاه ابو جسل و محمد شوند گاه چو ایوب صبورا اند و باز گاه گزینند ز خراجات شاه گاه چو مرغان جان فاختند که همه گراما طلبند و خوشی عالم دهم احمد و حیدر شوند بید پیاده که کشید دست گداید بلبل که گل آن شیوه بر سر غنچه که گل به می نمود فصل خزان انچه تباراج بر</p>	<p>کی شود از سنگ لب دریا پلید تا بهم افتند سعید و شهید تازه شد از تیر هزاران قدید انکه استد بعیش جدید گشت هر آنکس که بدیش سعید آب نبود او که ز سر ما نسرود کو دو جهان را بجوی می شمرد مصقله کرد و بریزد آن سپرد مروزی و رازی رومی و کرد نام تو از دست گفتن سترود هر که ببرد از دو جهان او نبرد طفل کنم تا به دبستان شوند گاه چو غولان بیابان شوند گاه چو فرعون چو پیمان شوند گاه چو موس و چو ثعلبان شوند گاه چو زولنون سوزد آن شوند بارکش نعل بیابان شدند گاه چو طفلان همه حیران شوند که همه رستان رستان شوند حسن دهم بیعت کنعان شوند جان و خرد و اله و حیران شوند انچه گذشتت قضا میکند به زمین بی سرو پا میکند پشت نبفش که دوتا میکند فصل بسیار آمد او میکند</p>
---	--	---	---

ذکر گل و بلبل وغبان باغ
 گوید هر یک ز عروسان باغ
 منحصر تیز جهان شمس دین
 آتش عشق تو قسلاوز شد
 من چه زخم باوم و با مکر او
 هر چه بمالم خوشی شهوت است
 باز برهنه به قبا میل کرد
 هر که بجان کشته جانان شود
 هر که ز جمعیت بدر و بلاش
 شاد و درین بحر قفا شو که تا
 لاله در میان بهشت دهند
 هر که گداس در جانان بود
 هر که ز عشق تو گریزان شود
 و اقدمنت همه بر جان اوست
 تنگ بود و حوصله آدمی
 جنبش هر زره با وصل خودت
 خار که سر تیز ره عاشق است
 گر تو شوی عارف حق شمس دین
 بسو شمس دین گزار کنی
 فلک در بحر دیده ام رانید
 از برای خیال شه دش او
 تخت بی او چو تخت بند بود
 شب تاریک هم بر راهم
 دل من چون شکار آن شیر است
 سوی تیز جان همه پرتو

جمله به سانه ست چرامی کند
 کان گل اشارت سوا میکند
 بلبل مسکین که جفا میکشد
 نخرت عشق ست و گرنه زبان

سریع مسدس مطوی کسوف

دوش دلم سوی دل افروز شد
 کو بد غل بر همه پرور شد
 چون بسمن دشت مرادوش یار
 این دل من ساده و بی مکر بود
 ایچو پذیر آفت هر یوز شد
 آه که شب جمله درین وعده رفت
 از نظر محنت شمس دین

سریع مسدس مطوی کسوف

زود درین راه پریشان شود
 سنگ کلونخت در و مرجان شود
 جان مده اندر غم عشقش روان
 ورتو درین آتش دل ثابقی
 گر چه سما عیسل خدا بین شوی
 خامش ازین گفت زبان ایند

سریع مسدس مطوی کسوف

هر که سو چشمه حیوان شود
 از تو چو دریا و چو عمان شود
 هر که سبوی تو کشد عاقبت
 رو بدل اهل دلی جای گیر
 جان و دل از جنزیه میل و هوس
 ناطقه را بند کن و جمع باش
 عاقبت الامر گلستان شود

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور تقطیع فاعلاتن مفاعله نون

ز منش ناله باسه زار کنی
 دلوق جان خب را ب پار کنی
 بر مخم روم روح سجده برید
 چون ز عشقش ز کار ماند تنم
 هر که چشم هست چار کنی
 بی وی از تخت هم فرار کنی
 کافر دین عاشقی باشید
 اشتر عشق کابل افتاد است
 از شهر از خورش فرار کنی
 از کف من چو رفت شیر نگار
 دل من داغ او هست جوید

آه ازین گل که چامی کند
 شرح عنایات خدامی کند
 باز مراعات شامی کند
 چون بدم گرم جگر سوز شد
 دید و فلماشش بد آموز شد
 بوسه دهم بوسه دهم روز شد
 عسالم شرمده چو نوروز شد
 زنده جاوید به ارکان شود
 کاکه ز جان داد پشیمان شود
 آتش تو لاله در میان شود
 جان تو شاسته قربان شود
 تا دل تو لائق رحمان شود
 بار و گر خواجده پشیمان شود
 در مردم عشرت سلطان شود
 قطره بدریا در و مرجان شود
 هم صفت دبسر و جانان شود
 گریه ضمیمه تو پریشان شود
 جان تو بیننده عرفان شود
 قصه آب چشم و نار کنی
 ای دو دیده بسیل یار کنی
 گر بغیر خورش قسرا کنی
 از نسیم و لبش صبا کنی
 عنزم خود سوسه نوهار کنی
 زودش از اشک خون جگر کنی
 دانش سخنر و مشرار کنی

رسم نو بین که شهر یار نهاد
 نقد عشاق را عیار نبود
 گل صد برگ عیش عشق بست
 بیدلان را چو دل گرفت بجز
 کس چه داند که گلشن زخا
 آن زره موی در کمان کین
 رحمتش آه عاشقان بشنید
 نور عشاق شمس تبریزی
 شاهدیست بهین که در زمانه بباد
 از رخ ماه او چو آب کشود
 تابشش چون تابفت بیشتر
 ذوق عاشق نمود خاصیت
 همچو پروانه شمس تبریزی
 صدویا در موی و وعید کنند
 باز بر نوره شد چو نغمه صور
 رخسار آن صاحبان که میخورد
 کیمیای سعادت هر اند
 آن هم از ماه غیب دروین
 پس کن و بس سر تنور به بند
 عشق جانان مرا ز جان برتر
 زانکه جان محدث است عشق نیک
 باز جان را ز خویش تن کم کرد
 شربت وادش از حقیقت عشق
 عشق را جان بقرار بود
 سر و جان پیش او حقیر بود

نخیف مسدس مخبون مقصور

اوزه کان گرم عیار نهاد	فتظر باش چشم بر در دار
روی سوی بنفشه زار نهاد	هر کرا چون بنفشه دیده دوتا
سرکشان را چو سر خار نهاد	غصم او را کنار گیر که غم
بر دل بیدلم چه خار نهاد	آهوان صید چشم او گشتند
تیرا سه زره گزار نهاد	خویش تن را چو در کنار گرفت
آه شان را بسا اعتبار نهاد	در عنایات خویش شان کشید

نخیف مسدس مخبون مقصور

بت و تجمانه را بباد بداد	شا هراتی که در جهان سوزند
هفت گردون زهد گیر کشاد	همچو متاب شاخ شاخ آن نور
خانها را بخور و از بنیاد	جان با ذره ذره رقصان گشت
صاحب ذوق شد کلنج نهاد	هم تن دل شد چون خورشید

نخیف مسدس مخبون مقصور

عنک بوتان گس قید کنند	تینامی ز نمن خورشیدان
تا شبید ترا سعید کنند	چرخ کنگه بگرد شان گرد
تا قریب ترا بعید کنند	عاسدان را هم از حسد بجزند
در فصل خود پدید کنند	کیسا میکنند هم افلاک
که گه پاک و گه پلید کنند	خفک آندم که جلای اجسار را
تا که نانهات را ترید کنند	چون شدی مر مرید شمس الدین

نخیف مسدس مخبون مقصور

هرگز این در وجود آن نرسید	عشق جانان چونک متناهیست
جان چو کم شد وجود خویش نپید	بعد از آن با نیا خود آه جان
جسد اخلاص با ازو بر رسید	این نشان هدایت عشق است
بجز نخیف مسدس مخبون مخدوف تقطیع فاعلاتن مفاعلهن کلین	
هر کرا در سدر این خار بود	همه بر قلب می زند عاشق

قبله ما سوی شهر یار نهاد
 کو نظر را در انتقال نهاد
 کرد یک تا دور شمار نهاد
 رو سه در روی ننگار نهاد
 چونکه رو جانب شکار نهاد
 خلق را دور بر کنار نهاد
 جرم شان را بجای کار نهاد
 نور در دیده شمس وار نهاد
 کس از ایشان و گرنیا رویا
 سوی هر روز سنی درون افتاد
 پیش خورشید جانها دلشاد
 از ملک در گذشت سیر عباد
 جمله پران که هر چه با دایا
 تا که ظلمات را شیب کنند
 تا کس با شش را جدید کنند
 همه را طالب و مرید کنند
 لیک دردت مدید کنند
 بی ز ترکیب با وجد کنند
 دل و جان ترا مزید کنند
 جان عشق اندرون ز جان برید
 جان ما را بقرب خویش کشید
 دام عشق آمد دور و چسبید
 هیچ کس در نهایتش نرسید
 یاد جان پیش عشق عار بود
 اندران صفت که کارزار بود

<p>کے کے شیر مرغزار شود پیش جابوب شان نجار بود که بلایند شرمسار بود کوزا سرار کردگار بود</p>	<p>عشق خود مرغزار شیرانست نام و ناموس و شرم و اندیشه مر بارا چنان بجان بخزند</p>	<p>گرچه شمشیر صد هزار بود در ره عشق جان نثار بود عاشقان را بلا شکار بود</p>	<p>ز کند جانب گریز نظر عشق جان با در آستین دارد همه کس را شکار کرد بلا جان عشق است شد صلاح الدین</p>
<p>خفیف مسدس محبوبون مخزون</p>			
<p>پیش سلطان بی امان نبرد ره بدان فیغسم زمان نبرد عشق شان جز که بی نشان نبرد تو یقین دان که بوی آن نبرد</p>	<p>ما در عشق طفل عاشق را رو به عقل اگر چه جمد کند عاشقان طالب فنا گشتند هر کس از خون ز بوی عشق آید</p>	<p>لقمه عشق در دلمان نبرد پیش آن جان جان جان نبرد جز به معراج آسمان نبرد عاشقی جز که خوفشان نبرد</p>	<p>هر که آسپیل کش کشان نبرد تا شد باغ و زجان فراغ جان فدای عشق را که اول خون چکیست ره ره این است</p>
<p>خفیف مسدس محبوبون مخزون</p>			
<p>سینه را سنبه و لاله زار کند اندرو صد هزار کار کند در غمنا خویش دو الفکار کند هر یک دانه صندار کند چشم را چشم اعتبار کند بهر مغز شمان عقار کند شرح آن کا نظر یار کند شمس نا هید و منه وار کند ببسل جان با بر سر آید لیک بی او طرب نمی شاید جز خار و شگوفه نفس آید از جهان جز طلال نمساید دل من از حسنون نمی خسید کآسمان نگون نمی خسید جان شنید این فسون نمی خسید کز بدن جان بدون نمی خسید</p>	<p>بهر باران چو گشت منتظرست انتظار اویم بهر سهیل ز انتظار رسول همچو غلغله انتظار جوب زیر زمین انتظار قبول وحی خدای شیره را انتظار در دل خم تا قیامت تمام هم نشود</p>	<p>بخت و اقبال را شکار کند سنگ را عمل آبدار کند روی را صاف و بی غبار کند نطفه را شاه خوش عذار کند سنگ را چست بتیگر کند سینه را درج در چونار کند رانده الا لوق کنار کند</p>	<p>دیده را کحل شمس تبریزی هر که بجه تو انتظار کند بهر خورشیدگان چو منتظرست آهنی کا انتظار صیقل کرد انتظار جنین درون رحم آسیا آب را چو منتظرست انتظار نثار بجز کرم بی کنارست فضل منتظرش انتظارا ت شمس تبریزی بوسه و لدار مانع آید خوش بر آیم و دوست حاضرست مادر نماند با کس باشد همه آفاق پر ستاره شود دیده خون گشت خون نمی خسید مرغ و ماهی زمین شده حیران آسمان خود نگون زمین خیره است باوه نوشید از لب دیدار</p>
<p>بحر خفیف مسدس محبوبون مقطوع تقطیع فاعلاتن مفاعلهن مفعلاتن</p>			
<p>هر مقامی که زنگ آن گل است همه اسباب عشق حاضرست هر شرابی که دوست ساقی است سبب اثر با سبب شمس تبریزی</p>	<p>طوطی اینجا شکر نمی آید عشق هرگز چنین نفرماید طرب بی زخمش نمی زاید کافور را مراد برنماید</p>	<p>هر مقامی که زنگ آن گل است همه اسباب عشق حاضرست هر شرابی که دوست ساقی است سبب اثر با سبب شمس تبریزی</p>	<p>کاین شب در روز چون نمی خسید که چسرا این زبون نمی خسید دل ازین پس فزون نمی خسید</p>
<p>خفیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>کاین شب در روز چون نمی خسید که چسرا این زبون نمی خسید دل ازین پس فزون نمی خسید</p>	<p>پیش ازین در عجب همی بوم عشق بر من فسون اعظم خواند این یقینم شدت پیش از مرگ</p>	<p>کاین شب در روز چون نمی خسید که چسرا این زبون نمی خسید دل ازین پس فزون نمی خسید</p>	<p>کاین شب در روز چون نمی خسید که چسرا این زبون نمی خسید دل ازین پس فزون نمی خسید</p>

دیدہ را چون نمی خسپد	گشت خندان کنون نمی خسپد	این خمش کن باصل راج شو	زان دم نوش کز لبش بچسپد
جان من زو فزون نمی خسپد	نخیف مسدس مخبون مقطوع		زاقضا ہائے شمس تہذیبی
پیش ازان کہ بروشیند کرد	شب برو بگذرد تانی خورد	آن زمانش بخور کہ تازہ بود	شعر من نان مصر را ماند
ساعتی دیگرش بہ بنی سرد	می بمی سرد درین جان کرد	بہجوماہی دے بخشک طپد	گرم سیر فیصہ جایی دست
نبود گفتن کہن ای مرد	پس خیالات نقش باید کرد	انچہ بوسی خیال تو باشد	در خوری بر خیال تار گیش
زاع باطوطیان شکر خاید	نخیف مسدس مخبون مقطوع		من بازم و لیک کی شاید
پاسے کڑا پاسے رست کی آید	زاع راسے کینر خورشاید	ہر کیے را اولایتیت جدا	گرچہ طوطی ہم از شکر زندہ است
زان کہ گر گین ترا گر افزاید	مادہ گرگ شیر نورزاید	بگریز از کسے کہ عاشق نیست	عشق در خویش بہن کجا گنجد
ست باعسر بدہ نمی شاید	ہر سرد است بدان کہ میاید	رو خمش باش اندرین دگاہ	گر شوی کو فتر بہا و ن عشق
شمس تہذیب مست می آید	نخیف مسدس مخبون مقطوع		رونگر تو خسرا بخانہ از آنکہ
کار و چون سوی استخوان آمد	دقت سختے و امتحان آمد	اینچنین وقت عمد ہا شکنند	ہن کہ ہنگام صابران آمد
دل توی کن کہ وقت آن آمد	مرد را کار چون بجان آمد	بلکہ ای دل تو خویش سست کن	عمد سوگن سخت سست شیوہ
بانگ برزن کہ سپاہان آمد	تا گویند زر کان آمد	گرم و خوش رو بہ پیش تیغ اصل	چون زر سنج اندر آتش چند
چونکہ بندہ بر آستان آمد	کہ مدد از آسمان آمد	ای خدا آستین فضل نشان	با خدا باش و نصرت از وہی
در پناہ تو گاستان آمد	کاہ بفضل تو در نشان آمد	ای بسا خار خشک کزدل او	چون صدق ہا و بان کشا و تم
کہ مر از خسم بس گران آمد	دل خوشیہای بی نشان آمد	وقت رحمت دگاہ عاطفت	من نشان کردہ ام ترا کہ تو
کہ خداوند غیب دان آمد	شکر پیل بیکران آمد	عقل گوید مرا خمش کن بس	ای ابا بیل ہن کہ در کعبہ
تیر زنگ ازان کمان آمد	بی من از جان من نغان آمد	ما ریت اذ ریت ہم ز خدا	من خمش کردم ای خدا کین
نیک فارغ ز نام و ننگ آمد	نخیف مسدس مخبون مقطوع		ہر کہ در ذوق عشق زنگ آمد
گر بر صد ہزار ننگ آمد	شیر گیری کہ چون پلنگ آمد	شیتہ عشق را فراغت بہت	نشود بند گفتگوی جان
پیش جولان عشق تنگ آمد	چون کہ آن دلہا بی ننگ آمد	صد ہزاران چو آسمان زمین	نام و ناموس کی شود مانع
کان تہر عاقبت بچنگ آمد	کہ گسل خود سپاہ زنگ آمد	زہرہ در چنگ این نوامیزد	قیصر روم عشق غالب با
عذر او پیش عشق ننگ آمد	بہ مراعات جد جنگ آمد	شمس تہذیب ہر کہ بی تو نشست	ای عطار تو می نویس شمس
شکر و شہد مصر از زان شد	نخیف مسدس مخبون مقطوع		یوسف آخر زمان خیران شد
تاج بر سر کہ صیت خاقان شد	تن چو پاش کہ سنگما جان شد	تختہ بند فراق تخت گشت	لعل عرش تو چو رو سے نمود

نمای

عشق همان بس شگفت آمد
 بادلان خیره گشته کاین دل کو
 زرج و در باخت خوابه طرف
 شمس تبریز زو با سینه ساخت
 آتش افکند در جهان جنبه
 دل سپیدست عشق را ز مریخ
 هر حیاتی که کیدش عمرت
 زین عمر و سی خبر نداشت
 خسروانی که گفت نه چین آید
 هم شما هم شما که زیبا آید
 نه شود شاد اگر گمان اوم
 لذت همت باشا گفتن
 در صفای می نهسانیم
 تبریزی شوید اگر در عشق
 دیده داشتب فرار باید کرد
 مطبخ جان بسوی بی سوخت
 جامه عمر را از آب حیات
 با گل و خار ساختن مردیت
 سجده مانگی که آن سری باشد
 چون حقیقت نهفته در خشیت
 زندگان در صدر عالم باد
 مجلس گرم و بر ملاوت او
 بر زمین دیار او دولت
 بخت تقدست شمس تبریزی
 سبکی نیم سنج و نمی زرد

خانما خرد بود ویران شد
 بیدلان بنجبر که دل کن شد
 مسرفه او بر دزدانکه در کاشان

پر وبال از جلال حق رویند
 پاس می کوب و عیش از سر گیر
 نکت کرم گو خوشن و قاصر باش

بمخفف مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعیلن فعلات

از پس چار پرده چون نور شید
 زان سپیدی که نیست مرغ و پند
 چون پر آید عشق شد جاوید
 آمدند انبیا بر رسم نوید

خاک آن راکه شد برهنه ز بود
 عشق امین ولایتیت چنانکه
 یک عمر و سیت بر فلک که پس
 شمس تبریز یوسف عفت

مخفف مسدس مخبون مقطوع

هم شما هم شما که شیر نیب
 که گوی شاد و گاه غمگینید
 هم شما و او جان سکنید
 که شما چون کردی رنگینید

همچو غنبر حرا لیم هم
 بلکه بر اسپ ذوق شیرینید
 شاهدان فانی و شما جلد
 در بهشتی که هر دمی بگریست

مخفف مسدس مخبون مقطوع

روز شد دیده باز باید کرد
 پوز آن سو در از باید کرد
 چون خضر خوش طراز باید کرد
 مرد را ساز ساز باید کرد
 پیش آن سر فرار باید کرد

ترک ما هر طرف که مرکب اند
 چون چنپین کان زرد باید کرد
 چون غمورست آن نبات حیات
 قبله روی او چو پیدا شد
 پیش آن عشق عاقبت محمود

مخفف مسدس مخبون مقطوع

ایر زوش پاسبان و کالی با
 زحرینت نسوده خاله باد
 هم جنوبی و هم شمالی با

هر چه نیست هت مقبلان عیش
 جان با واکشاده بر در غیب
 در ولایت که جسم و جان اند

مخفف مسدس مخبون مقطوع

ز غم سران لاله را حکایت کرد
 چون جدا گشت عاشق از معشوق

پیش او نقد وقت عالی با
 بسته پیشش چو نقش قالی با
 بر سر هر دو شاه والی باد
 او بس غم خیر او مانع باد
 نیمه خنده بود نیمه درد

چون چنین از زمین جانگدازست وقت از دست از نایب کرد

<p>سست پائے بس اندر خاکی صوفه پر شکسته تا دیده ناز تا که کنند این رشتان بہل این تابیا ز خویش بریم</p>	<p>پاک میگرد از رخ مسر کرد بیضه چرخ زیر پر پرورد باز گوته سہے رود این نرد</p>	<p>دست میگوشت نیز می لانید باز شد خندہ خانہ اینجا جفت و طاق از چہ روی بازند</p>	<p>کاین چنپین صنعتی کسے ناورد رو بچو باز خندہ ای مرد چون نہ دانند جفت از فرد انکہ رویش ہزار لالہ و ورد</p>
<p>نصیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>از گل زعفران حکایت کرد بر رخ ہر دو عشق پیدا کرد نازکش عاشقا مکیہ بیژر منہ جہ التقا و من الورد ہچن انکہ بزاد از زن مرد اوست کاین گرد را برقص آورد</p>	<p>چون جدا گشت عاشق از مشوق رخ معشوق درد لائق نیست انا کاشوک سیدی کالورد ان جالوت بارز الطالوت باز در دل یکے دلیت نہا نیست شطرنج تا تو فک کنی</p>	<p>برو معشوق ناز و عاشق درد سرخ و فہر بچی عاشق نرد نہا اشکان فی الحقیقت فرد ان داؤد قد درونی السرد چون سواری نہان شدہ در گرد با تو کل بریز مسرہ نرد</p>	<p>سیبکی نیم سنج و نیچے زرد آن دو رنگ مخالفت از یکہ ہجر چونکہ معشوق ناز از غا زود از الشمس انہی کا یطلق دل ز تن زاد لیک نشاہ جنبتش گرد از سوار بود</p>
<p>نصیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>عید بر عاشقان مبارک باد بر تو اسے ماہ آسمان برین روزہ مکشای جز بقند لیش عید تا آمد ای سبک و جان گر نصیبہ بمن دہی گویم شمس تبریز دست من گرفت</p>	<p>عاشقان عیدتان مبارکباد تا بہفت آسمان مبارک باد قند او برد بان مبارک باد رطل اسے گران مبارک باد بر من و بر فلان مبارکباد</p>	<p>عید بوکے ز جان ما دارد عید آمد بکفت نشان وصل عید نبوشت بر کنار لبش چند تنہا خوری صلاح الدین شمس تبریز ہچو عید آمد</p>	<p>بر جان ہچو جان مبارکباد عاشقان این نشان مبارکباد کاین می بیکران مبارک باد خوشہ اسے نہان مبارک باد بر من و دوستان مبارکباد کہ تا این و آن مبارک باد</p>
<p>نصیف مسدس محبوبون مقطوع</p>			
<p>مستم و بخودم چہ دانم کرد مت حلا و درین ہانم کرد نوحہ کردم کہ او زیانم کرد پختہ و سنج رو چو نانم کرد چون زمین بودم آسانم کرد فسارخ از بام و نرد باکم کرد چنک بر من زود و کمانم کرد راز دل یک یک بیانم کرد</p>	<p>نخورہ بودم کنون شدم انکورد تا کشود او دوکان حلاوائی صدخمے بجای آن یکخم چون زلیخا ز غم شدم من پر از رہ کماشان گذشت دلم چون جان پر شد از حکایت چون مرا نرم یافت ہچو زبان چون زبانم گرفت خون ریزی</p>	<p>خوشیتن را ترشش نتانم کرد خسانہ ام بردے و کانم کرد در خورم داؤد شادانم کرد کرد یوسف دعا جو انم کرد زان سو کماشان کشانم کرد در جان ہچو جان نہانم کرد چون زبان زود تر جانم کرد ہچو شمشیر در میانم کرد</p>	<p>عشق تو مست و کفت ز نامم کرد شکرین بہت یار حلاوائے او لائح شکست و سر کہ بر خیت در تنور جلا و فتند خویش چہ کنم شکر آسمان زمین ز زبان با و بام با دیدم بر پریدم ز شست و می چن تیر چون زبان متصل بدل بودم</p>

ہج

<p>بس کن ای دل که در بیان یار عاشقانه که باخبر میرند از است آب زندگی خوردند از فرشته گشته اند لطف بدو شاه جان استقبال عاشقانی که جان یکدگر اند همه هستند همچو در تیسیم زانکه شبها نغمه اندزیم و ان که امروز آن نظر جتنند بهر آن روشند چون خورشید شاه تان در کنار لطف کشند گرترا نجات یار خواهد بود عمر بے عاشقی بدان بجا هر چه اندر وطن ترا بکست نظر کردی تو تنگ میدار چون ازین لاشه خرد و آمد دامن جد و جد را بکشای هر که خود را نکند خوار امروز چون شکار خدانش نرود هر گز اختیار که پیش عشق هر که افسردن در این دم نیست بس کن ار چه سخن شایع شمس تیز چون قرار گرفت جان را بدیم و فاسکے ندارد پس انکه شتابان شده سوی پیش</p>	<p>انچه آن یار همه بازم کن من نمانم بوزم از دو چشم جان بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع لاجرم شیوه و گریه زنده دور از ایشان که چون بشر میرند چونکه عشاق در سفر میرند همه در عشق یکدگر میرند نه بر مادر و پدر میرند همه بی خوف و بے خطر میرند شاه و خندان ان نظر میرند زانکه در پاسے آن سحر میرند کی چنین خوار و مختصر میرند</p>	<p>من نمانم بوزم از دو چشم جان بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع چونکه در عاشقی حشر کردند تو گمان می بری که شیران نیز همه روشن شوند چون خورشید همه را آب عشق در جگر بست عاشقان جانب فلک پند و انکه اینجا لطف پست بندند دور از ایشان قناد مرگ و لے و انکه اخلاق مصطفی جویند منکران تو شاه شمس این</p>	<p>شمس تیز چون عیانم کرد پیش معشوق چون شکر میرند پنه چو این مردم حشر میرند چون گمان از برون در میرند چونکه در پاسے آن قسم میرند همه آینه دور جگر میرند باقیان جلد کور و کرم میرند گا و بودند همچو خسر میرند این مقصدیر گفتم از میرند چون ابو بکر و چون عمر میرند در دم مرگ بنظر میرند عشق را با تو کار خواهد بود</p>
<p>کمان برون از شمشار خواهد بود ساعت کوچ بار خواهد بود آن جان افتخار خواهد بود شاه و دل سوار خواهد بود کز فلک ریشتر خواهد بود همچو فرعون خوار خواهد بود پیشه را شکار خواهد بود ست بے اختیار خواهد بود اشتر بی مسار خواهد بود آخر از دسے غبار خواهد بود</p>	<p>هر زمانے که می رود بے عشق بر تو این دم که در غم عشق تمنی صبر اگر گلو گیرست چون رهد شیر روح ازین صندل تو نمانم بودی و شدی پیدا هر که چون گل ز آتش آید هر که از تقدر وقت بست نظر هر که او پست است عشق نشد در سر هر که چشم عبرت نیست هر که او نور شمس وین نه نشاند</p>	<p>بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع بحر متقارب متن سالم تقطیع فعلون فعلون فعلون فعلون</p>	<p>عشق را با تو کار خواهد بود پیش حق شمشار خواهد بود چون پدر برد بار خواهد بود عاقبت خوشگوار خواهد بود اندران مرغزار خواهد بود هر نمانم آشکار خواهد بود اندر آتش چو خار خواهد بود سخیره انتظار خواهد بود تا ابد در غمزار خواهد بود خوار و بے اعتبار خواهد بود روز و شب بقیه راز خواهد بود دل از بقیه راز خواهد بود</p>
<p>جهان در جهان آشنائے ندارد چو کوری که در کف حصائے ندارد</p>	<p>درین قصه زین نورشید منکر موده جاسے و لے زیر چادر</p>	<p>که در اندرون بویائے ندارد بخور سیمو نقائے ندارد</p>	

<p>از گذشته ترسان بروگشته از زان کسی جان دهد در رهش که شقاوت برای قیام شده چون عکاس چه شایان که از عشق صد ملک ز یک در و سر روی واپس کشید تحریر که دل من سودا چه میشد از ان طلعت خوش از ان آفتابش خدا یا تو دانه که بر ما چه آید ز عشوق اعظم بهر جان خورم چو میکرو بخشش نظر شمس تبریز زمانه که نور ات اشیا نبود بیدری همان دم اگر دانه ز امش مسای کل گشت شای بپیوم این عالم از عقل فهم غمش کن که جز عشق بر حال من آن روز بودم که اسما نبود</p>	<p>ز همه طعمه کمان دوانے ندارد ز جانان ره جانقراے ندارد بجز در و در و رخ و غنائے ندارد که آن سلطنت غنائے ندارد چه ره دیده کان بلاے ندارد کسی سر نهسد بر فونش که چون بار چه مردار مے که مرد او مے چه سرا جان نیاز بدرگاه عشق چه تقصیر کرده است این عشق با غمش کن شایسته بر شفاش</p>	<p>ز عقل و زودین دست و پائے ندارد که پناشت حق کیماے ندارد عجب عشق خود اصطفاے ندارد که منکر شدی کو عطاے ندارد گمراه که هر یک بهماے ندارد از ان بق زخاره سیا چه میشد سراسر همه دشت و صحرا چه میشد ز مہ پرس بارے که آنرا چه میشد مقدس دلی زبان تعالی چه میشد بر نادان چه بخشید و دانا چه میشد بجز فرد قیوم کیتا نبود که آدم بجز عین اسما نبود بجز ذات او هیچ پیدا نبود زستی انگور و صہبا نبود بر اسرار غیبی توانا نبود نشان از وجود مسما نبود</p>
مقاربت مثنی سالم		
<p>ز فرق سر بندہ تا پا چه میشد خدا یا تو دیدی که بر ما چه میشد بر پستی چه آمد ببالا چه میشد تعالے تقدس چو نمود خود را</p>	<p>ز ریحان و گلک که رویا زد و لبا ز خورشید پر سی که گرون چه ساز تعالے تقدس چو نمود خود را</p>	<p>ز فرق سر بندہ تا پا چه میشد خدا یا تو دیدی که بر ما چه میشد بر پستی چه آمد ببالا چه میشد تعالے تقدس چو نمود خود را</p>
بجز مقاربت مثنی مقصور تقطیعہ فعلون فعلون فعلون		
<p>بجز ذات حی توانا نبود چه حاصل که چشم تو بینا نبود بجز روی بجز روی توانا نبود بجز در دل ست شیدا نبود سر روی اینجا هویدا نبود</p>	<p>دوئی کے پذیرد کہ در بدو حال چه میگویم این سر کہ پیدا بود شد از نور ذاتش دو عالم پیدا شرابے کہ نوشیدیم از غیب غمش کن که جنت شمس تبریز باز</p>	<p>بجز ذات حی توانا نبود چه حاصل که چشم تو بینا نبود بجز روی بجز روی توانا نبود بجز در دل ست شیدا نبود سر روی اینجا هویدا نبود</p>
مقاربت مثنی مقصور		
<p>در ان روز کا نجاسن ما نبود بیویدم اندر چلیب پا نبود بیدیم در ان زیر و بالا نبود در ان جای بجز جای غمقا نبود باندازه ابن سینا نبود در آنجا ش دیدم دگر جان بود</p>	<p>نشان معطر سر زلف یار بختانہ رفتم بہ تنہا نہ در ز زیر و بالا فزون دیدش کعبہ کشیدم عنان طلب سو منظر قاب تو سین شدم بجز شمس تبریز پاکیزہ جان</p>	<p>در ان روز کا نجاسن ما نبود بیویدم اندر چلیب پا نبود بیدیم در ان زیر و بالا نبود در ان جای بجز جای غمقا نبود باندازه ابن سینا نبود در آنجا ش دیدم دگر جان بود</p>
بجز مقاربت مثنی انکم تقطیعہ فعلن فعلن فعلن فعلون		
<p>پیش تو قسربان قران چه شد بر تنگناے دکان چه شد</p>	<p>ای نور رویت وی بوی لفت اقبال مشیت سجدہ کنان است</p>	<p>پیش تو قسربان قران چه شد بر تنگناے دکان چه شد</p>

بجز

<p>بر غم دربان دربان چه باشد خود پیش حنت جهان چه باشد کور می شیطان شیطان چه باشد چون خمد در صورتان جوان چه باشد</p>	<p>لبشای ای جان در بر ضعیفان با حسن رویت ز احسان که گوید بر دار پرده از پیش دیده تیریز جان شد از شمس نیم</p>	<p>رو سوی میدان میدان چه باشد باری پرسش تا آن چه باشد در پیش شیران انبان چه باشد هرگز ندانند که نان چه باشد</p>	<p>یک دم شمش باش گفتار کشته نسرود صوفی هر کان ندارد تو بچو شیران مایم انبان بس خسلق هستند که دوست نیستند</p>
<p>بسم مضارع مثنوی مخفوف مقصوره تقطیبه منفاعات منافع علی</p>			
<p>جان را دهند و خیمه بکاک بقا چون بیدلان ز در و شمش رنجا جامی چو در کشند دم از صطفی شبها بنور عشق قدم بجا زنند</p>	<p>که در بیان بناله در آینه نیم شب پاکان راه فقر ز مخانه است آنها که روز خانه ندارند بر زمین آنها که سوز سینه ندارند بشوق</p>	<p>لیک عشق در حرم کبریا جامه دهند و نعره قالی بلی کایشان قدم ز عالم لانتها ز اندم که گوش بر لب طبل نواز</p>	<p>خوش ساخته که از دل شوریده عا جای ز دست ساتی باقی چو کشند با عاشقان ملک سلیمان سخن گوی زین در هر چه نقدیات یکدم</p>
<p>دست امل بدامن همت چو زنند مردان دم از محبت عشق خدا زنند سب و میان قدس ترا مر حیا زنند ز عشق آن می دم آمد جان برون بود</p>	<p>آنها که دل بملکت دنیا نمی زنند شاهان صلاهی نعمت دنیا زنند ای شمس مین چنانکه تو هستی بسم محبت مثنوی مخفوف مقصوره تقطیبه منفاعات منافع علی</p>	<p>ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند در نیم خسلد غیمه برای شما زنند از هر چه ما سواست بجا رو لا زنند زهی عدم که چو آداز و جو فرو</p>	<p>تو می که هر دو کون بیکت چو زنند ای عاشقان سوخته جگ که سخن عشاق خسته نماند دل را بر زمان سپاس آن عدوی را که هست بر بون</p>
<p>عدم بیک نظر آن جمله را زن کدام کوه که او را عدم چو کوه زن وجود هر که در هستی بود موجود</p>	<p>بساها بر بودم من از عدم هستی که وجود تو کاهست پیش با عدم شمس که یافت بودی شمس تیریز</p>	<p>رید ز خون رجا در بند باد و بود شد این عبارت از در برون هم فرو</p>	<p>رید ز خویش ز خویش در حال گرانش وجود کیت و عدم چیت کاه که چو</p>
<p>روایت راسه جمله</p>			
<p>دست یار آتش رو عالم سو زیا خور دست عشق با جاش را بنیازین خور اگر با شوق قلاشی مغز چنان پیدا خور چو بر پوست نه عاشق غم دور زین خور</p>	<p>بجز مثنوی مخفوف مقصوره تقطیبه منفاعات منافع علی اگر خواهی که چون جنون محافل گیزانستان قی ازین جان موسی بروگر کار کی داری بکار خویشین</p>	<p>مقال گشت کوستان هر سرت بلا خور وگر مخور و مهوری ازین بگردد هوسا مخور با ده درین گمن بران تحت ملامت خور چو ز بدست سیلابت تو آرز شکست خور</p>	<p>اگر با ده خوری یار از دست ساتی خور نی باید که چون بچو مرمی سوزی اگر رنگت بی رنگی ز بر گلبش نشان حریفان که مینوای چو بطامی چون خور</p>
<p>برون ای کیسه مخور خلوا و حرا خور شراب بجز تقوی را تو بی اگر او خور پر را نیک شاقه ان ان کثر با خور که خاک است کین خسو بر پیش او خور</p>	<p>بگرد یک این دنیا چو کعبه از به میگویی اگر شاق اشراکات شمس الدین تیریز</p>	<p>چو در شاپ طبع کردی بر شمشیر لا خور بجز مثنوی مخفوف مقصوره تقطیبه منفاعات منافع علی ز با با بشنو و بر چه که سلطانیست خور</p>	<p>درین بازار ای مجنون چنانکه کرده سخن مرا همچون پد بگر نه چون شوهر خور تو کردی در اولت از آنکه گریه ای خور</p>

چون اینه در عو شبنمی کی کون اورا
 چو کرد و فراد دیدی نمی کرد و شیرین
 مر آن صل بدیاری گریه بخواب
 مرا گوید نیگونی که تا چند از کد است
 از دنیا که تومی آید شمان انگ می آید
 مرا که آن زبان بودی که راز بار بکشوی
 اگر با مونسان گیم چه کار فرزند آدم
 اگر صد جان بودار شود خون از غم تیرا
 آبی دیده مرا بر دور واپس کشیده
 یک خط سلفت به کاینجا هم تاوانی
 سر را تو چنان کرده دور که ز قیام
 تو دست کزان برین کاین جلد ز دست
 ای کافر زلف تو شاه ششم زنگی
 احنت زهی نقشی که خط آن جان
 در عین فنا گفتم ای شاه هر شاهان
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
 گفتم تبکی باشم دو چشم پوشید
 گفتم چه نشان باشد در بند ازین عهد
 گفتم که هری ز رسم و ترس می میرم
 گفتا که ترس آن خسری منت میگویم
 او بود خلاصه کون را تو بوردی کن
 بشنو خبر صادق از گفت پیغمبر
 چون بر بوط شد مومن ناله و در زاری
 خاک کرد دل بر بوط شکید از زخم
 اینک غری دیگر آنس مع آیین

زهی ای زهی ای زهی راه زهی بهر
 پراکنده شدی بجان بر دور و دور
 بهنج شمن سالم
 بداد افیون شور شور بر دور سر
 جوهر مورچی مسکینی گدائی میکنی
 ملک بودی چرا باید که باشی
 هر آن چاکه بشنودی بروی توی آرزوی
 و گر با کافران گویم نماند در جهان
 دل ننگت یا خارا و یا کوهیت از مر

بصده جلد گم غافل از خود با کنم جلد
 بدان ارمی تفریقی غلام تو را برمی
 که داند گفت گفتا که عالم غیب است
 از آن لدر دریا دل در محبت بس کل
 چو در ش آرزوی خیال او بخوابد بفضل
 از انفس سر زلفش تو شمس المین تیرزی

بخرنج شمن اخبرب تقطیوه مضمول مفاعیلین مفاعیلین

بر بریت من گاهی خندیده چون شک
 من سجده کنان گشته یعنی که ازین
 من بوسه مان گشته بر خاک بجز از آن
 فسر یاد که ایماش اندر سر تو کافر
 ای کشته پیش تو مانی و صد آذر
 بگذاخت همی نقشی بنسوه بدین آذر
 خورشید کند سجده چون بگویی گتر
 اندر حجب غیرت پوشید من این
 گفتا و در زخس ایجان آتش و آنگون
 کردیدن جانج و از من دآن جوهر
 کن باغ جمال ما هم بر بخوری بهر

در بسته بروی من یعنی که بر دور پس
 من در تو نظر کرده تو چشم بزد دیده
 کی باشد کان بوسه از لعل لبست یا هم
 چون طرفه بر افشانی مشک قد دریا
 ناگه ز جمال تو یک برق بروی بسته
 گفتا که برین تو هم باقی این قست
 آخر بگرد من گفتا که نمی ترسی
 گفتا که ترا این عشق در صبر و دور
 و از گاه که بنگر در صحن عیار جان
 آن جوهر بچینی که جن خیال تو
 آن نقش خداوندی شمس المین تیرزی

بخرنج شمن اخبرب

اندر صفت مومن المؤمن کالم
 بر بوط کجا نالده بی زخمه زخم آند
 اندر قدم مطرب می لدر و سیر
 نمان پیش که بزوانم که شایک لاک

جاء الملك الاکبر باصغر المنظر
 جاء الفرح الا عظم جبال الفرح الاکبر
 الود لا عیشیه و القوه عیشیه
 الارب هو الساقی و العیش بالباقی

ز عشقش هست جمیت در این جامع منبر
 جو بال و پیرا و دیدی نمی تیار چون
 بیاید آن مه کامل بید او چنین ساغر
 اگر حق تحقیقی چرایی در جوال اند
 ز پیدا و صفت جان کج هست هستی که
 که در آن میشود سینه از آن جان کفر
 مرا بر سید چونی تو گفتم بی تو مضطر
 هزاران که و شیدا نه از این عاشق و غمخوار
 باز از طری پنهان نموده رخ مهر
 بر بام شده ظاهر یعنی نمطی دیگر
 زان ناز که شتمه صد فتنه شور و شر
 و از گاه تو بخراشی ز ساره چون صفر
 چون جلد بر اندازی خلیع در عنبر
 تا محو شد این خانه هم بام فنا هم دور
 تا برق بود باقی وقت گل احر
 از آتش زخام و آنگاه تونه سامند
 شایسته آن گروی هم تا نور و منظر
 در حال در خسانی و در تابش و بر نور
 در چشم شستم امی طرفه سیمین بر
 پر نور از عالم تیرزی از و انور
 تابش روی هم از خود کا اینه هو لاک
 حتی طار الدنیا بالعبود العنبر
 جاء الکریم الا کریم جاء القمر الا قمر
 و المجلس مشور باللوز مع اسکر
 و السعد هو الراتی یا خائف لا تخد

المروج ضد اسکر من قهوتنا الکبری
 تا چند زنی بر من زانکار تو خاخر
 مانده اینی تو هم غلامم با
 با کور کسی گوید کاین شسته بسوزن
 چون تو توانی هیچ سببوی نشان
 جان من جان تو نیست بهر گیک
 ای دلبر تنگ من ای مایه رنگ
 هم سایه مابودی چون چهره تو نبوی
 چون محو کند راهم فی جویم فی تو
 س بار سنجوش آید نوشش نهش
 جان برکت خود و آبی آنوس جان
 از بادیه بی ساشرفه کن بر لاعر
 سودای تومی آرزو ای که نه تی آرد
 ز آتش خصلت ای جان گفتت علی
 نه راز غمت باشد که در حق گستا
 هر سه مه و هر دار و کز خاک درت نبود
 فرعون ز فرعوننی آمنت سبحان گفته
 اجزای زمین این بر روی زمین
 تا چند غزل ما را در صورت حرف
 گر چه نه بدریا ایم دانگه بریم
 ای عشق چه زیبا بی بس آوق گیر
 لولی که زارش نبود مال بدیش نبود
 زمبیل اگر بودیم خرماتش بر انگیم
 چاهش خوش ز زندانش و این قی مش
 شمس الحق تبریزی سلطان شکر زری

والزینت الدنيا بالانصر والاخصر
 خاموش شود محرم بخوری جان بریم

هنج مثنی اخرب

تاریک من ای ابریک قطره بیار
 ای جمله فرمانها از بهر قدر آمد
 بابت کسی گوید کاینجا است شکار
 با طفل دوروزه کس از شایدم گوید
 از حلقه جانبازان گذر کن آخر
 در قلمم مخدوشی شمس الحق تبریزی

هنج مثنی اخرب

ای شکر تنگ من از تنگ شکر شو
 ای ضربت تو محکم ای نکته تو هر هم
 تا خانه یکله کردی ای خوش تر اند
 یک جمله تو شایمانه بردار تو این خانه
 زیر پایه کس داند کاسی سنجوید
 از تابش آن کوره س گفت که در شتر
 تا با زب پیش آمد کسیر گرا شهر
 خاموش که آن یایم وان لبر عیارم

هنج مثنی اخرب

هر چند بکستی انمی هست از آن
 ای بر در و بام تو از لذت خام تو

هنج مثنی اخرب

ای عشق ترا جان مردم علی بگیر
 از روی تو در هر جان مانع چمن
 نه زمین غللی رسته در صد غللی دیگر
 با لطف بهار تال چون برگ چو از
 در دیده دل آرد در دو سبلی دیگر
 ابلیس ز لطف تو امید منی ستبر
 بر خرقة جان دیده رایان نکلی آرد
 خورشید وصال تو روزی کحل آید
 این جوق چو نشیند آید بدی دیگر
 بر روی زمین جلنرا چون شرف نوی

هنج مثنی اخرب

در چه بنمیدانیم در کور و فریم آخر
 گر بادیه دهی در زندان بادیه و شمیم
 گرفت زرد و کینه در کان بریم آخر
 ای طغنه زنان بر پاکشاده بان بر
 زدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
 مالوی شکوی بی مکب و مشغولی
 وز نیل اگر خوریم هم نشیکریم آخر
 گر شمشیر بگردان آرد بچه زندان
 فرگفتن بی میان که سیم بریم آخر
 میگوید جان تن کای خوش متن لرن

هنج مثنی اخرب

در مجلس ربانی بی حلق و لب ساغر
 من با تو نمیکویم ای مرده پار آخر
 ای جبری خافل تو از لذت کار آخر
 ای با نظر میوان از چشم خار آخر
 غوطی بخوری بینی حق را بنظر آخر
 هر گنگ شود از تو گو خیر بود گر شتر
 من گشته تمامی کم تا من تو شدم بگیر
 تا مر تو فنا که دو کاند هو الا کبر
 چون گشت لش تا بان آتش فلور
 جان یافت از رذوق انمی لبر جان
 من نیک بک گشتم آن طل گر آن زوتر
 جان بل صبح آید من از هر کان زوتر
 از سینه بچشم آید از نور عیان
 فرج بد تو در هر اول از شک ملی بگیر
 ترسد که خزان آید آرد و ضلی دیگر
 هر دم ز تو می تا بد در روی ملی دیگر
 در چرخ دلم یا بد بر ج حللی دیگر
 در زیر زمین تن را چون تخم جلی دیگر
 بی صورت حرف از جان شون غنی دیگر
 از داون ناداون بس بنجیریم آخر
 باری ز شما خانان با مست بریم آخر
 جنجال مسلمانان مال که بریم آخر
 بر چاه ز نهدانش آبی سنجیریم آخر
 لب بند و به کبشا صاحب نطیریم آخر
 با ما تو به تبریزی چون بی نهریم آخر

نیمیت ز سر آمد نمی و گراشگر
 نوری که نیارم گفت در پائی می افتد
 چون در بحر خلقی کوی تو پر از زردنی
 آن شیر خدا را بن شمس اتق تریز
 یغماک ترکستان بزنگ بر لشکر
 گادیه شب را قربان حسرت کرد
 خورشید که از اول بیارصفت باشد
 ای چشم که ز پروردی در سایه آوین
 شایاش زهی نوری بر کوی هر کوی
 گیرم که بود میر ترا ز رخسار
 ادرل شده زار چو زاری نه شنیدند
 مانیز جو تو منکر این غلغله بودم
 فی فی هلس زانکه از ان ناله را اش
 باز آن دل دیوانه از زنجیر دست
 ای عاشق بیچاره شده زار زرد
 بیندیش از ان روز که در هاستار
 از آرمی ادراک و نظر باشد مقصود
 آن نیشکر از عشق تو صد جا گریست
 از کار جهان سیر شده خاطر عارف
 گرمی همه شب پاس ندارد تو ندان
 موسی همه شب ناله می جست با خنجر
 مقصود خدا بود و پسر بود بهنا
 جز دوست خلیلی نه پذیرفت خلیش
 یک لحظه بندگوش که خواهی گفتم
 هر بستم لب را زره چشمم بگویم

با نده که چنین بسنگ و آند که چنانک
 منیش که در دیشا در ما بنگ خوشتر
 ای آنکه تو هم غرقی در خون آن تن

هر چند که زهر از تو کانیست شکر بار
 در من که تو ام بنگر خود منی و چشم
 وز آنکه گمراهی دریا دو چشم من

مخرج شمس اخرب

در قلعه چویشی بگریز بلا زوتر
 موزن پی این گوید کانه هوایا
 هم از دل خود کرده در نفسی خوشتر
 ز نهار درین حالت بر چهره او نگر
 کوروی پوشانند زان پس بر آرد

تا کی ز شب رنگی بر عقل بودنگی
 آورد برون گردن از زیر لگن شمی
 پیرا من یوسف را دوزیر بغل دارد
 آن فاعط روشن کن که زره قصص آرد
 شمس اتق تریز در آینه صفت

مخرج شمس اخرب مکتوف مقصود تقطیع مفعول مفاعیل مفاعیل مفعول

از خاک بر آمد تماشا گل گلزار
 گشتم بیکه غمزه چنین شعبه دید
 فی خلق زمین ماندونی چرخه و آ
 بوردید گریبان خود از عشق و گریا

هین بماند کیش زود درین جنس فرد
 تا کی شکنی عاشق خود را تو ز خیرت
 امروز عجب نیت اگر فاش گردد
 خامش که اشارت ز شش عشق چنین

مخرج شمس اخرب مکتوف مقصود

تو دم نه زنی زنت رو و شوی گریه
 کاشی حمت پیوسته بر ادراک نظر
 شکر تو بنشت دست با طران کبر
 عاشق شده بر شیوه بر کار و گریه
 خود را بزنی ای مخلص پرورد سحر
 نوری عجب دید بیالای شجور
 عاشق نه شود جان همی پسر پسر
 درنی تن خود را انگندی بیشتر
 ای چشم فرشت طعنه زده نگریست
 چیزی که رود دستی آن کله سبز

خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
 ای کان شکر و صفت وین خلق چو طوط
 جز شمس و قمر با صره را نور و گره
 دیدت که گزینش کند آجیان را
 آنجا که شب صبحم آرام نداند
 یعقوب طعن ساخت بیان طره شب
 او زال خلیلت با قل ز کن سبل
 ای کشته بی جان سنگی و کلنجی
 بر نقد زن ایدوست که محبوبت نقد
 فی فی بگویم که عجب صید شکرست

ز آنکه که چندین نوبی ان رنگ چنان آورد
 ای نوز و سرتاپا از پای مگو و ز سر
 در سنگ محک اری اندر رخ من چون ز
 صیدی که نه رویه شد او را بسگی شمر
 شاهنده صبح آمد بزنگ بنو خنجر
 که خجالت نورا و بر رخ نماید خنجر
 آرد سو یقوبان پر نور کند منظر
 بس نور که بقشاند او از سر این منبر
 گر غیر خدا نمیم باشم تیرا کافر
 رخساره چون ز زر کجا دارد زرد
 تا با زهری از سر و از غصه دستار
 بل تا در سه ناله بکنند این دنیا
 آن عالم مستور بدستوری جبار
 که صبر گامی دل خود گیر بنیفا
 گوئی نرند مرگ ترا حلقه بدر
 زمان پیش که تیر اجل آید پسر
 طوطی چه کند که نهد دل بشکر
 ای نور تو زده شد شمس قمر
 بی حضرت ثواب ندارد بنگر
 ناگاه فتادند بیان گنج گره
 تا بوسه داد آخر رخ زلف پسر
 چون خار بود داخل او را بپسر
 انکار تو پس صیت ببا و حمر
 ای چشم نهاده همه بر بوک مگر
 مخرج نظرت و ز نشیند خنجر

مخرج نظرت

گر بگذری از لطف برین راه گذر	سرخ شمش اخرب کفون مقصود		شمس اسحق تبریزی بائی دل جان را
بت گریه تو چه چسبی با خرب	ای طالب وی عاشق نگریه بگشت	آخر نظری کن نظر بخش نظری	ای رفت ننگنده تو بر امید خضر بر
اربا تو سخن گوی و ترا گوش سحر بر	رد تو نگران او ترا چشم چه دست	که صحبت یاران و گوی اوج سحر بر	او میکشدت جانب صلح و طریقت
تو بیخ ندامت بخوری سینده و بر بر	هرگاه و خورشید خورد بر کفل و پشت	عیدی ست رفیق و پیش خرنده خور بر	او مینزد این سنج مشرک و سو نوع
گر جنگ گزنی تو بتفریح و زفر بر	که کاسه گزنی که عیال بر زفر بر	پخته کندش مطبخش نار سقر بر	زان سنج و کباب دل تو گزشت اگر
پس صفت زنی نمره تو بر سر کوب	پس صفت کنی مشوه تو در مجلس کوران	زد بازوی و نبی سحر سحر بر	ز افشارش مرگ آن رخ تو گزید چون
مجموع خلائق بسو عشر و عشر بر	سحر سنج شمش کفون مخدوف تقطیه مفاخیل مفاخیل مفاخیل مفاخیل		شمس اسحق تبریزی توئی نور قیامت
چو زبشک آوری اعی است پیر سیکیا	چو تو دریای آبی همه خلق چو پیا	رخ فرخ خود را بسو شان تو در گریا	کن یار کن یار مروای را غیا
چو در زبم تو باشم بیفتد سر و دستا	چو در دست تو باشم ندانم سر از پا	چو خورشید تو در تافت بر قصد و دیوا	چو ابر تو بسارید بر دیدن رنگ
ولیکن مگر که دیم برای دل باغیا	عظای تو نوزست شکایت توان کرد	ز می و چرخ رسیدت برین تو ز ناز	کن بر دل شیدا تو در گردن زلف را
زهی کاله پر عیب زهی لطف خود یار	سر اسر همه عیبیم تو دیدی و ز خیر یار	منم عاشق مسکین عشق تو گزشتار	توئی یار توئی یار توئی چاره هر کار
سر از گور بر آورد ز تو مرد و قیوم یار	ملوکان همه ز بخش تعلق خسر بخش	چه خواهد سر محمود بغیر از در خفا	مرا عشق بر سپید کاغی اجه چه خور یار
چو خورشید تو در تافت بر دید گل گذار	چو ابر تو بسارید بر دیدن رنگ	اگر ره زنده جان جان کرم بزار	طالت بغزاید دم راهوس دوست
حریفی همه ستیم زن جزیره هموار	همه شیشه شکستیم همه باغی خستیم	که داند چه شویم از تو چو باشد گوید آ	ز سوای خیال تو شدتیم خیال
که آن شمس حقیقت چه پنهان از پنهان	سحر سنج مسدس مقصود مخدوف تقطیه مفاخیل مفاخیل مفاخیل مفاخیل		به بین دوست به بین است جمال شمش تبریزی
که مانی الدار غیر الله و یار	کجا کرم و گر که جاسی دیگر	لب ماست مستی هوش میدار	بگره وقتندی گروی و گربار
چو سر باشد بیاید نیز دستار	چو تو باشی دل و جان کم نیاید	بگره نقطه گرد و پاسبی پر کار	نگر و نقش جزیر کلک نقاش
ز چنگالش گران جانان سبکبار	ز منقارش فلک سوراخ سوراخ	گرفت صعوه را بازی بقا	گرفتارست دل در قبضه حق
که آمد دور وصل و لطف اختیار	غم و اندیشه را گریون بریدند	به محمودان که آمد شاه خمار	ر با کن این سخنسار اند کن
بیای ای خازن و بکشای انبار	چو همانان بدین دولت رسیدند	ازین خوشتر کجا باشد علف زار	هلا ای ساربان اشتر خرابان
دیت مهل سخن سلطان گفتار	خمش کن تا خوشش ما بگوید	چنین پنداشتی دیگر میند آ	شب مشتاق را روزی نیاید
نگردی آنچه گفستی یا میدار	سرخ مسدس مقصود مخدوف		جفا از سر گزستی یا میدار
کنون عسدم شکستی یا میدار	تو گفستی تا قیامت یار باشم	ر با کردی درستی یا میدار	مرا تنها دران شب با کسی
چو جان در بر گرفتی یا میدار	بگفتم دشمنت را جان ستانم	چنین کردی درستی یا میدار	گرفتم دامنست از من کشیدی
کنون با جود خستی یا میدار	دگفستی تا قیامت با تو خفتی	که سنگ خاره سفتی یا میدار	خمش کن زلف مشکین این پیشانی

نگفتی خار باشم پیش شمس
 مرا بیدار در شب های تاریک
 فتاوی باد و دست گزتم
 خسته او ند خداوندان هرگز
 ز عشق حسن تو خوبان مرده
 کشاده آتش از آب جیون
 از آن آتش برویدست گلزار
 یکی فاریت هجرش بر آتش
 چو گرگه می نمودی روی یوسف
 غذای نفس تخم آن عرضوست
 نداند گرگ لطف روی یوسف
 همه عمرت هم امروزت لا غیر
 نمازت کی رود باشد که رویت
 نمی بینی تغیر ما و تحویل
 چو تو خسته بنده باشی نفس خود را
 پنهان جامی که دیرانی نبوش است
 ز لطف جان او رفت به کار
 که سنگ خاک و باد و آب آتش
 دوده دان هر دو کون جهان را
 چه کم عقلی بود آن کس که این را
 که از تبریز پیغامی فرستی
 درین سر ما و باران یاز خوشتر
 درین سر ما بکوی او گزیریم
 مرا طاقت نماند از دست زخم
 مراد عالم معنی و صورت

چو گل باد شکفتی یاد بیدار
 را که روی و خفتی یاد بیدار
 دیگر باره نیفتی یاد بیدار

بگوش خصم من گفتی سخنها
 همی گویم عتابی من بز می
 روانت شاد باد آتش تبرز

مرا دیدی نهفتی یاد بیدار
 تو می گویی نهفتی یاد بیدار
 دلم بردی درفتی یاد بیدار
 زهی خورشید و ز خورشید انوار

بجز مخرج مسدود مقصود مخدوف

برقص اندر میان چرخ دوار
 که آتش خوشتر است آیدست یانار
 در آن گلزار عالم بای دل زار
 عجب روزی بر آرم سر ازین عمار
 چو زان پرده غرض گیت اظهار
 چو کاریدی بروید آن بناچار
 و ندانم سز آمد بیخه مار
 تو مشنود عده این نفس عیا
 بهنگام نمازت سوی بلغار
 در افلاک زمین و اندر آمار
 میان خاصگان باشی تو مرد
 ز شمس حق و دین بتان بکیا
 چو دیدندش رحمت حور ابکار
 همه روحی شدند دست تیا
 چه باشد که باشد او ش سالار
 به مدح جاها او گوید میسازار

چو نبائی ز خوبی دست بردمی
 از آن گلها که هر دم تازه تر شد
 تا ندیده که عشقش راز نپسار
 از آنکارت بروید پرده کج
 ز جان آدمی جنبد حد با
 نداند گا و گردون بانگ بلبل
 بطراری ر بود این عمر بار
 که بکش از هستی و کمر بند
 در آن صحرا چو گر رشک خواهی
 که داند جوهر خوبت بگردود
 اگر خواهی عطای رایگان
 خداوند خداوندان باقی
 اگر نه پرده رشک آبی
 بسیار بتان و عاشقان در
 که روح القدس پایش را بوسید
 بحق آنکه آن شیر حقیقی

بماند دست و پای عقل از کار
 نه زان گلها که بپر دست پیرار
 اگر چه عشق او دارد در معار
 مکن در کار آن دلبر تو انکار
 ملک باش و به آدم ملک بسا
 نداند ذوق مستی عقل بهشمار
 پس فردا و فردا نفس طرار
 بخدمت تار بی زین نفس انخار
 که می سپرد دوران هوای تانار
 سخا کی کش نه گردد سود و غنوار
 ز عالمهای باقی ملک بسار
 که نبودشان بخدمت میش از کار
 بپوشیدیش از دار و زر و تیار
 ز نقشش او بسوزد جمله بازار
 ندانم که پایش را میسازار
 چنین صید دلم کرده است شکار
 که انیت لایه ما اندر اسرار
 لطیف خوبت چیست و تازه وتر
 که دل را تازه دارد برت و شکر
 دل از جا میسرود اتمه کبر
 جمال شمس تبرزیت رهبر

بجز مخرج مسدود مقصود مخدوف

نگار اندر کنسار و عشق در سر
 که مانند شش نه زاید کنسار
 مرا بردند و آوردند و دیگر

نگار اندر کنسار و چون نگاری
 درین برف آن لبان او بوسیم
 خیال او چون آنگه در دل آمد

بجز مخرج مسدود مقصود مخدوف

بجز

<p>ز عشق شمس این جانست ایشان ز زخم پنج و سمسار این دل من از آن آثار شادان معانی چو گلنارست خود جانمای عشاق خیال من و خوبی باشد ای جان</p>	<p>بشق او ندر و مال مقدار شاده این قدم در کوه اسرار شده شیدا و رو کرده بدیوار ولیکن ز رو بیند چشم انجبار که تعبیرش براند جان بیدار</p>	<p>در بیان کفش گو شمش در راه او از آن اسرار روی ز رو چهره از آن دیوار فکرست روی ایشان گذشته خود ز کیوان سر عاشق تفاوت آنکه در خوابت نمودت</p>	<p>از آن بگذشت در پاوت مسمار و آه سر رسید باشد آثار ز باره لطف شگفته چو گلنار سر او را تو بینی زیر دستار شدی بیدار منی جمله دشوار</p>
<p>بهرج مسدس مقصود مخزون</p>			
<p>دل هموار عشق شاه تیریز ز شمس الدین مخدومی قوج آرز فناگر و دهره سحر و کرامت بدان مستان سلام من جان تو تم خارست اندر پای جانم یکی طفلی ز دل برخواست صد انا الله و انا الیه راجع ولیکن گریه خواهی و بسجونی ترا نوار عالم چون چراغی بدری و بدوزی و بازی تو بینی جمله را عریان برهنه همه عزت ز شمس الدین بود پس نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر</p>	<p>که اندر روی شرابی هست چون نار ز مخدومی شمس الدین بیکبار که می آید فسلانی روزگی چار ز پایدرون کنم آخر من این خاک ز هر روی جو چنگ آواز صد تار برفت آن فطرت باطل اندر کار و گریه بسته باشی اندرین کار اسیر یک نفس باشد بدیوار فرو بندی و بکشانی خسروار نه بیند مر ترا از لطف دیار که در پیشش تو باشی خام غار</p>	<p>عصای میر شمس الدین بنگین ز نوستان معنی راه بینی نمانست حضرت و عالم هویدا چه پیدا خار و ناپاید هست جانم نماند فطرت و ماند فطرت در دل چو سر سر دل را تو بسجونی چو در پای شمس الدین افق شوی تو روح بخش جمله عالم اگر خوابی نمانی نه پیشتن را شهادت ای شوی در عالم جان تو شمس الدین شمس الدین همیگی</p>	<p>که مهت او باد شاه نیک تهار چو موسی تا شود مانند مار که می آیند از اقصای اسرار که حضرت همچو دل عالم چو گفتار بعکس است این قضیه ای نگو کا نماند عالم و ماند خدایار بود مخدوم شمس الدین دلدار چه اندک پیش تو آنکه چه بسیار ز مخدومی شمس الدین گفتار و گر خوابی فرومشتی تو آثار ز شاه ای باشدت ای شاه هم عار ز شمس الدین به شمس الدین بی زار ولی از همه گشتم و بدم سیر</p>
<p>بهرج مسدس مقصود مخزون</p>			
<p>چه خون آشام مستقیمت این دل اگر سیری درین عالم بیاکه دلی در دم تو اسرافیل جانما چو پیشست آن جنون خط لطف خیال شمس تیریزی بیام حسن او نباشد یار دیگر بند ویدی ز حسن تو یکی چیز</p>	<p>که چشم می نه کرد ز اشک نم سیر نگرد و هیچکس نه ان عالم سیر نیم از نفع صورت زیر و بزم سیر خمسیر آنکه نگشت از پیش کم سیر</p>	<p>همی منیر رضایت در غم ماست چو دیدیم اتفاق بشقانت چو بوی جام جان بر من ز من زد چو دیدیم طاس و کاسل سید ستم</p>	<p>چگونه کرد و این بیدل ز غم سیر شدتتم از خلالت لادم سیر شدم ای جان جان ز جام جم سیر ازین پشت نگون خم نیم سیر ز عشق حال او گشتم ز غم سیر مبسا و در دو عالم کار دیگر ز هر زده شنوا قرار دیگر</p>
<p>بهرج مسدس مقصود مخزون</p>			
<p>در آبی ماه خوبان بار دیگر اگر بودی چو تو عیسای دیگر</p>	<p>مرا عیب ترا شایسته جالت چو خورشید جالت روی بنور</p>		

مرست دریا که آگند می ز گوهر
چسب داند جان منکر این سخن را
بدان خسرو در تو خسرو از منگر
چو شمس الدین تبریزی بیاید
بگردان ساقیا آن جام بگیر
اگر یک ذره رحمت هست بر من
اگر امروذر بر من در به بندی
مے خام از نگر رانی تو ساقی
کرم کردی ز حد و حد بر من
بنده نامم غلام شمس تبریزی
بر ساقی در نگر درست منگر
بدان اصل مگر کاغذ بودی
چو سرو سنبله بالا روش کن
زما که بین که بر تو ساقی افکند
جهان پر بین بصورت های غیبی
بدر از تو ناطق اندر کین است
تقاعدت بین که زرت سبکو
زهی فروغیسا الله اکبر
زهی بحر حیات جاودانی
واقبال سلیمانے مسلم
از ان دریا بزم موج تپانے
چنین استی چنین استی چنین
شدی سرور درین لبت لیکن
ز شمس الدین سلطان جلالت
بگوید غیر ترش معذور میدار

که هر قطره نمود این شار دیگر
که اورانیت آن زکار دیگر
شاد او چشم میسی وارد دیگر

خدا یا هر دو را بجای کردی
که منکر که سنائی خود همین است
غمش کرم خوشی بزرگ گفتن

بخرج مسدس مخزون

بده جام مرا آرام دیگری
مکن تا خیر تا ایام دیگری
در انستم هر دمی از بام دیگری
مرا زحمت دهد صد خانم بگیر
کنون چشم است در اکرام دیگری

بجان تو که امروزم برومی
خلاصم دو خلاصم ده خلاصی
مرا در دست اندیشه بسپا
بگیر این دلق اگر چه امروم
خوشی پیشه کرم چون خوشان

بخرج مسدس مخزون

به پوست در نگر در دست منگر
بفرغ کان کنون پوست منگر
بنفشه وار سوے پست منگر
بزنگه که گفت توجست منگر
بدان صورت که راهت بست منگر
دران کاین بخرج خاموش منگر

ایا ماهی جان در شست قالب
بدان گلزار بے پایان نظر کن
چو در جویت روان شد آب حیوان
توصات آب بین بالا دوریده
بدام عشق مرغان شکر قند
بهستی بخش و مستی بخش بگرد

بخرج مسدس مخزون

زهی لطف خدا الله اکبر
زهی گنج بقا الله اکبر
غنا اندر غنا الله اکبر
بقا شد آن فنا الله اکبر
چنین کار و کیا الله اکبر
ندمانے سرزیا الله اکبر
که فرمایش روا الله اکبر
بگوید رشک لا الله اکبر

بلا سے جان عاشق از ملامت
بزیر سایه خورشید دولت
فنا چون دید آن بحر بقا را
چنین جام و چنین سکر و چنین
تو این حضرت نبوت از طراوت
همه مدی از مخدوم خداوند
وگر گویی که بیستم روی او را
و بے جام نهانی نهانے

و لیکن مانند آن بسیار دیگر
سنائی گفت فی خرد او دیگر
مقتدر روان مکن انکار دیگر
دل روشن شد در خسار دیگر
که صبر نیست تا ایام دیگر
که سخت افتاده ام در دم دیگر
که اندیشه هست خون آشام دیگر
که در کن ز رودستان دام دیگر
نظر داریم در انعام دیگر
نمیخواهم خدا یا نام دیگر
به بین صیاد و راه شست منگر
بدین خارت که پایت خست منگر
بخشم و کوزه گرا شکست منگر
بدردی کان فرو شست منگر
بهوست که زده است رست منگر
شال از نیت داند زهت منگر
به طمع ماده آلت منگر
امان هر بلا الله اکبر
خلاص از هر غنا الله اکبر
گزید انگشت را الله اکبر
بکیون ذالنا الله اکبر
گل و لاله کیا الله اکبر
خلاصه مصطفی الله اکبر
که داد او این خط الله اکبر
نماده بر ملا الله اکبر

زده اوارم که با ننگ از مهابدی
 ملایک سر فرو کرده چو دیده
 ملایک دست های نور نشان
 شده صد عید قربان چنین عید
 مریض الشوق اشرب من عشق
 خلیله اشرب بالاعتصمانی
 غمور و تصبر اقبال سینی
 یسمن ذکره روحاً و قلباً
 ولیکن اشربوا من کاشوق
 نغذایمید جاوالتا بشیرا
 و نحو من ریح الروح قلبا
 فی منزل نیکم صدرا کبیرا
 فلم یبق بیان بعد هذا
 فیما بتدریر لایقدم جالا
 مرا اقبال خند انید آخر
 ز به بانغی که خندانند فضل
 بچوگان وفا یک گوی زرین
 بخند و آسان زیر زمین را
 مرا میگفت و دش آن پارچیا
 جهان پر شد مگر گوشت گراست
 خصوصاً آن سگ کورا بهست
 وحی میوزمی و میکوب نوبت
 ملولان باز بنیدن گرفتند
 ملول جلوه عالم تازه مگرد
 منسم از جهان خود میزارینار

که ای مستان صلا الله اکبر
 بر دست لقا الله اکبر
 بر آرمه و دعا الله اکبر
 که هست این بی بها الله اکبر
 یا قیام الشفا الله اکبر
 هنا انا کما الله اکبر
 و قول من بنا الله اکبر
 بجا یک الصتی الله اکبر
 یرید کم المسنی الله اکبر
 بصباح الیضه الله اکبر
 رهینا بالبدلا الله اکبر
 و یتزع القبا الله اکبر
 فیقیه اکلفنا الله اکبر

از جوش آن شراب چو آتش
 ز جام عشق شمس الدین مخدوم
 که چشم بدازین بیم حیاتی
 چه شهری ای حرم خاک تبریز
 فان قشرب تجد فیما نعیمسا
 فمذا اشرب من یحی و داما
 و صر و اتصح شمس دین
 اقول بومله فانی ستی را
 فیفتح عینک شمشاع کاس
 یقول لانا ابشر و ابالوصل طیبوا
 لکوا باندا ما فاستقاء
 فیکشف جسمه من نور
 اسیبونا اسیبونا اسیبونا

شده هستی بیا الله اکبر
 و لے القام ما الله اکبر
 شود دور علی الله اکبر
 میسان شهر ما الله اکبر
 تقولوا قد کفی الله اکبر
 و لا موت بنا الله اکبر
 و دع عننا الکنی الله اکبر
 بقول لقد دمی الله اکبر
 یزد کل المسنی الله اکبر
 نقد عبر القضا الله اکبر
 وقد حضر الولا الله اکبر
 فیمنلا رالسا الله اکبر
 کنه ما متنا الله اکبر
 فمذا المنقی الله اکبر

پنج مسدس مخدوم

عنان این سو بگردانید آخر
 بدان ابره که گریا نند آخر
 درین میدان نه غلطایند آخر
 خدا از خوت بر بانید آخر

زمانه مرغ دل بر بسته پر بود
 ز به نصرت که مرا سلام داد
 که کیشاو مرغ و بنداخت
 همای وصل شمس الدین تبریز

نوادش پر و پرا نید آخر
 ز به طکه که اتانید آخر
 سلیمارا برانید آخر
 مرا با خود بپرانید آخر

پنج مسدس مخدوم

سگ صاحب کعبه صاحب غار
 بنا شد صید ز غیر شاه مختار
 دره خود را بگفت و گوی یکبار
 همی جنگند و می لنگن ناما
 چون خندان اندر آید یار یار

قرین شاه باشد آن سگ کو
 بپوسد خاک پایش شیر گردون
 نه آن مطرب که در مجلس شنید
 بجنبان گوشه زنجیر خود را
 ز فیض بی زوالی ذوا بجالی

سگ عاشق به از شیران پشیر
 برای شاه جوید کبک کسار
 بدان لب کونیا لایدمردار
 گهی نوشد گهی گوشد بزمار
 رگ دیوانگیان را بپشار
 به من چون شمس تبریزی در انوار
 اگر باشد ترا از بنده آمار

پنج مسدس مخدوم

مرا خود جان و دل بهر تو باید
 بس از من بگردد چون ندانم
 گنه را لطف تو گوید که تا کی
 تری نورشید مرغ زور خواهی
 بحق آنکه لطف او جانست
 به تنگی در رفت هر که تو ماند
 مرا یا را چنین بے یار گذار
 بزینهارت در آمد جان چاکر
 مرا گفته که مارا یار غار سے
 عیند از اندک آتش بسین
 زغم خوردن ملول ستاین کن
 بلا از عشق شمس الدین تبریز
 نسیم صبح جد بالانتشار
 فقد احرقت من صد و بعد
 و تما خان نے دهر قتل
 ظلمت کیونسی بی بطن حوت
 افضت اسکر اور کنی باسکار
 و لانتے بکاسات سنار
 و قل انا حبیبنا الما حبستا
 و طیبوا و اسکر و اتموی غانی
 توئی مطلب کل ای شمس تبریز
 آخره که شود روزان سیر
 رو جانید ای طرد بیان
 در زم رضای تست نقلی
 مشتاب و مرو که کیمیائی

که قسربان تو باشد ای نکوکار
 چو در دل جای گلشن پر شود خار
 گنہ گوید بد و کاین بار و این بار
 چو مرغ شب بیامد نبویش بار
 که آنجا گم شود این چرخ تو آ
 فرو کن دست او را زود بردار

ز آزار دولت گر چه ز گوسه
 گنا هم پیش لطفت سجده آور
 تن و جانے که خاک تو نباشد
 چو بر گیری تو رسم شب ز عالم
 بچشم جان چه دریا و چه صحرا
 نقصد از شمس تبریزی نگویم

بخرچ مسدس مخزون

مرا در هر چه بر بی زینهار گذار
 چنین تنها مرا در غار گذار
 که نبود آتش اندک خوا گذار
 تر رسم کن مرا غمخوار گذار

طیبی بلکه تو عیبی و تفتی
 ترا اندک نماید بجز یک شب
 دمم بگست لیکن بار دیگر
 خمش گشتم ولی از لطفت مست

بخرچ مسدس مخزون

و بشر حیواتی با تیشار
 بنا و لاتسنی اسے نار
 اما قد خان الی اور اک تار
 فد صح الموی کسر و انقا

و استغنی لباس اجد منه
 اما نصفی الی قلب حریق
 اذا ما نیک اننی نیک اخی
 الا یا صلاح انظر فی حدودک

بخرچ مسدس مخزون مقصود مفعول مفاعیلین مفعولین

فمذا یوم احسان و اشیار
 و سخن المار و الا ما و لا نار
 کریم نے کریم العصر عصار
 جنون فی جنون نے جنون

اقاتل فی سبیل وجود بخل
 و سیای شهید الی باسے
 جنون فی جنون نے جنون

بخرچ مسدس مخزون مقصود مفعول مفاعیلین مفعولین

آخره که شود زیار سیر
 که جان خودیم بی شاسیر
 وزوی دل و چشم ادلیک
 تا من خسر و زکیا سیر

ای عمل تو کرده چرخ و سیر
 آن نفس هزار من بزیار
 کی گرو سیر ما ہی از آب
 جوانی و گرت غیر این خون

درون جان من پیداست آثار
 که ای مسجود جان زینهار زینهار
 تن او سله است و جان او مار
 چه پیرا بر کند مرغ شب تار
 دران عالم چه انکار و چه اقرار
 چگونه دمسره تو مرد و همشیار
 زمین گذر مرا گذار گذار
 مرد ما را چنین بیا رگذار
 زمین پس اندک و بسیار گذار
 زمین بشنو مرا این بار گذار
 مرا بے راتب و ادوار گذار
 درون سینہ ات اغیار گذار
 فانی من لباس اجد عار
 ینادی یا جسداری یا جدال
 اذا ما انت جاری انت جار
 تری او صافه ان کنت قار
 ایا جاری ایا جاری ایا جار
 لیبقی منک منساج و آثار
 قضیب عندہم فی العشق اطوار
 تخفف عنک انتقال و ادوار
 تو ہم جان جانے ہم جاندار
 وی لطف تو کرده بلوغ را سیر
 تا گرو سیر کجا گدا سیر
 کی گرو بند و از خدا سیر
 تا لوت خوردند انبیا سیر

مخزون

تا ذوق جفاشش دیدم
 چه مکر و چه نفسل بازگونیست
 ای بارشگرفت در هر کار
 تو در قیاسه منی که از تو
 در میخواسی که زنده گیریم
 آفسه تو یکبار ما کی نمیم
 اندر ره تو دو صد کین بود
 رفتیم سو دانه تو چون مرغ
 ای بی تو هر ام زندگانی
 ای کرده مرا ز دل فراموش
 خامش که ستیزه می فریاید
 دنیا گذران نیست پادار
 ایمن دار و ترا بھیلست
 طایوس خود بر تو خود را
 اندر دم او دست نارد فرخ
 در دامن اهل دل بنگ نیست
 زیرا دم شانج م بهشتیت
 همچون گل و یا همین و سوسن
 درو سے ز شراب آب حیات
 خورشید جمال خود اجمالت
 بل خورشیدی که دیدد مارا
 از خلق گو سے شمس تبریز
 شب گشت و لیک پیش اقیانیا
 گر گشت جهان خراب معمور
 خاموش که سرشاه گفتم

در عشق جفاست از وفا سیر
 خود گرسنه ناورست یا سیر

گر ملکت سیر شد سلیمان
 خاموش کن و در غار ما کن

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

زیر و زبرست شهر و بازار
 مارا بنسیم وصل بسیار
 ای بی تو بیات و پیش بجای
 نزدیک نمود راه هوا
 پر خون دیدم جفا و نفاق
 ای بی تو ز گشته بخت بیدار
 آخر چه شود مرا بسا و آرزو

من زاری عاشقان چگونه
 در روز اجل که من بپریم
 از من رگ جان بریده باوا
 از کاشن روی تو شدم
 این طرفه که خوشترست حجت
 خود بخت توئی و زندگی تو
 یک بار چو رفت آب در چو

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

دل بر کن از دو دست بردار
 و انگاه کین کنه چو تار
 از خور همه کان چو زهر چون
 و عاشق محو که سوزت نام
 و ذوق نی ساز سر بر روی آرزو
 سے آید از جهان انوار
 بر طوف ریاض صحن گلزار
 با شیر و غسل روانه انما
 آن چیز که باقیست و پادار
 مقصود همان بود و دیدار

بر پیر شده است میکند بکر
 از دور نمود مرترا گل
 انصیت بخش سر او بنصود
 این نقش جهان چو چادر آمد
 تا از دم شان چو ماشوی پاک
 در جنت اندرون ایشان
 هر سوتی ساعهای و لکش
 خورشید تا با اندران جا
 نه خورشیدی که خلق خوانند
 گفتار و بیان برای غیرت

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

روز است شب من از رخ یار
 مست است دل خراب لدا

گر عالم جسد خار گیرد
 نیرا که همه خبر طولی است

بهرج مسدول خرب مقبوض مقصود

در ایوب نه گشت از با سیر
 آنکه شدی ازین دعا سیر
 عیاری و عاشق و ستکار
 ای معشوقان ز عشق تو نثار
 در گوهر مکن مرا انگه دار
 گر بی تو گر گیم هست بشمار
 بنام مست پاسه بر خار
 از بر روانه که دارد انبار
 باقی نامیست دلالت و آزار
 کی گوید طمع چو سرخ بچار
 آن خوابت عشق زار گفت
 او خود چه حرامیست خود خوار
 نزدیک روی همه بود خار
 رویش هفت دیوان او چار
 در روی پنهان شدت آن یار
 آورده مشوک هست مردار
 روید مردم حسد از زار
 از نامی دود و ترنگ از تار
 جز روی جمال حق جبار
 کز سوسه بیند یار و اغیار
 با خویش چه حاجت مست گفتار
 غیر از حق نیست هیچ دیار
 مایم ز دوست غرق نمگذار
 این بیخبریت وصل اخبار
 نیکو نه بود به پیش اغیار

صد بار بگفتت گم دار
 دانی تو یقین و چون دانی
 میگویم و میکنم نصیحت
 میگویم چشم او بپنیر
 استیزه گرت و لا الهیت
 خاموشش که بی مبارکست
 گفتی که زبان کنی زبان گیر
 گفتی که ز دل خیر نداری
 نزدیک منی مرا بین دور
 آنکس که بید شد ز شمار
 هر دل که نسیم من بیروز
 بی من اگر ت امیر سازند
 در برت چه نامه میتوان خواند
 خالقان موزند و اسیلان
 کی باشد آخری در اقطار
 آواره شده ز کفر ایمان
 من دیدم اگر کسی ندیدست
 گر خواب بشم بیت آنج
 از گریه خود چه داند آن طفل
 بگویی تو اگر اثر ندانے
 نے خواب را کند نه آم
 انجیر فروش را چه بهتر
 مار اسر صنعت و دکانست
 کم جوی و غامق تاب کم کن
 چون پیشه مرد زرگری شد

در خشم و ستیزه پامینشار
 گرز خسته است بگسلد تار
 من خشک و مانع و گفت بکار
 خوش میگوئی بگو و گریه
 کی عشوہ خورد و حریف خوشتر

بر چنگ و فاد و مهر باسنے
 می فروش و محب کاچین نیکوست
 می خندد و بر نصیحت من
 از تو بترم اگر نیوشم
 خامش کن از دلش ترسان

بخرچ مسدل خرب مقبول مقصور

گفتی که تو طمعی جهان گیر

گفتی که تو رو به نه نشیر

بخرچ مسدل خرب مقبول مقصور

پهلوی منی مباشش مجور
 کی گردد کار باش معجور
 شد گاشتن و گلستان پر نور
 باشه تراز حسه از مامور
 آخر چه سپاه آید از مور
 خاموش صبور باش مستور

از من اگر ت دهند خاری
 چشمی که ز چشم من طرب نیت
 بی من اگر ت دهند شادی
 می باسه جهان اگر نبوشی
 خلقان بر فند و یار خورشید
 هر خوب که روی شمس بین دیدی

بخرچ مسدل خرم اشتر مقصور مقبول مفاعل منقایل

اقرار به پیش او چو انکار
 زیرا که مرا نمود ویدار
 بخشید وصال و نجت بیدار
 کاندرد لسا چه دارد آثار
 کز گریه قست خلد انهار

کس دید دل که دل نازد
 علم و عمل و قبول او پس
 این وصل به از هزار خوابست
 میگرید خیمه و لیکن
 امشب کرد و فر شربار میش

بخرچ مسدل خرب مقبول مخزون مفاعل منقایل

انجیر فروشی ای برادر
 ای ساتی جان کجاست
 ای زنده کن نیز مضطر
 هر شهر که رفت کیت زرگر

یا سانی عشقنا تذکر
 لا تر کننا سدی صحابا
 احنط حیث کان حنطه
 ابرارک یشربون خمر

گر ز غم زنی بزین بهنبار
 باختر خراب فتنه بیدار
 آن چشم خمار یا ز خمار
 پوشیده نصیحت تو طرار
 کز باغ خداست این سخن نبار
 بی منت مهران آزار
 مار اسقط همه گمان گیر
 ای مولس دل مر از زبان گیر
 صد گل بود از درونش معرور
 شد روشنجیب بوین مخمور
 یک شهر بود هزار زبده
 بی من نشود مزاج محرور
 بی گفت تو نیا هرست مشهور
 بز خوبی خود نگشت مفرور
 در برج چنبن می گرفتار
 یا جان نسا به تیغ جان دار
 ای من ز جزاین قبول بیزار
 از خواب کمن تو یا در نهار
 صد چشمه شیرازه در مهر
 اندر ده ماست شاه سالار
 آن صبح و فاد و شیر کرا
 فالعیش بلانداک اتر
 انجیر نیال لایو خسر
 اذکان کذاک یوم ینذر
 فی غل سما یک الحمر

خود دل و دست که برهنی بار
 بگذارد که میسر و نصیحت
 در سایه و دست چون بود جان
 مارا بران و گره بران
 آه عثمان شهاب بن مین
 انجیر فروش را چه بهتر
 سرست ز بیم دست میریم
 خاکش خوش باش که عاشق
 مویز چو خراب گشت خوش شد
 کشتی چو خراب گشت خوش شد
 از بند ز غم به باز ستیم
 شمس الحق دین تویی که از تو
 انجیر فروش را چه بهتر
 ای ساقی ماه روی و زیبا
 ماییم با سدی چشیده
 لوح دل راز غم فروشوی
 در سایه ات ای زجت طوطی
 بر هر که گزید خدمت تو
 مخور شدند قوم تشنه
 یک قوم همی رسند همان
 چه گا و که می رسد بقران
 شکر گفتیم قدح گفتیم
 گیرم منزلت شمس تیز
 تو لیت میان شمع احمر
 آن روح لطیف صوتی تو

بر مرکب پشت ریش دلاغر
 در روزگاری رحمت محو
 همچون ماهی میان کوزه
 هم بر تو تینم چون کبوتر
 داگو غنزل مرا مکرر

من کاسک لاشی نصیب
 یا ساقی بات لا تقصر
 طر خطه اتنا و طیب
 و الفجر لندی لیل عشر
 محمد می شمس دین تیز

بهرج مسدین خرب مقبوض مخزون

هم مست دوان دوان بخت
 خاکش ز شراب جان مخ
 خاکست خراب تیز بهتر
 کشتیت خراب شد چه لنگر
 بزخت کشتیت بهر

گر خاک شویم و گر گزیم
 آن خاک شکوفه کرد یعنی
 خاکی گشتی چوست گشتی
 خود لنگر با گست کتی
 چون خوش بنود چنین خرابی

بهرج مسدین خرب مقبوض مخزون

انجیر فروشی اسے برادر
 ای جمله مراد تو میسر
 چون باغ ز زخم می فروغ
 اسے شاه مظلوم مظهر
 مارت سعادت ظلم
 شد منصب سلطنت مقدر
 در ده سے وزین حدیث بگذر
 امروز مقدم و منحصر
 از بهر مبشران به شکر
 در نقل بود بنیاد مضمیر

ماییم معاش این دولت
 از روی تو تاب یافت خورشید
 بشنو ز بهار تو سقا هم
 ای تو همه را دلی نعمت
 بر عشق جمال دوست و قنیم
 آنکس که بود مرید خورشید
 جان را بده از ضرورت خویش
 ما گاو شتر کنیم قربان
 تو نیز شتر دلی را کن
 در این نه کنی خموش کریم

بهرج مسدین خرب مقبوض مخزون

از دیده و هم و روح برتر
 با ابرو و چشم رنگ اسمر

خواهی خود را به و بدوری
 بنمود خدای بی چگونه

والارض بذاک صاخر
 یا طول جیاتنا مقصر
 من کاسک مرادک المظهر
 من نهر حقیقک المنجهر
 هستیم در همیشه چاکر
 انجیر فروشی ای برادر
 ساقی با ما ست بنده پرو
 مستیم ازین سر و از آن سر
 ملاح تو بر کشید لنگ
 هر لوح جدا از لوح دیگر
 بکشای و چشم عقل و بنگ
 شد آدم و آدمی منور
 زمین برکت ما نمید ساغر
 وز بال تو پر برید جعفر
 در جام کن آن شراب احمر
 بر ما ز همه کسان فروتن
 وز جمله کار با محسور
 او چون نبود چو من نور
 تا نبود صحتش مزور
 از بهر قدم هر برادر
 اشته داری فرست شکر
 دانی چه کنی خموشی اند
 عالم همه پر کنم ز عنبر
 بزنیسند و حجاب نینس بدور
 بر صورت مصطفی پیبر

انجیر فروشی

فصل چهارم در بیماری چشم

آن صورت افقانی صورت
چون صورت مصطفی قاشد
دارد درویشش نوش دیگر
قرصورت ازین سماع بشنو
همز انوی تست هر که بینی
مایم چو جان خموشش زگویا
خاموش که هوش میبری تو

وان نرگس او چو زورمش
هر که که خجلق بسنگ پید
ببخ مسدیل خرب تقبوض مخزون
واندر سر جوش و هوش دیگر
کایشان دارند گوش دیگر
سر مست ز میفروشش دیگر
حیران شده در خموش دیگر
بحر جز مثنی سلم تقطیبه مستفعلن مستفعلن مستفعلن

گفته ز خدا کاش ده صد
عالم بگفت الله اکبر
از عرش رسد خروش دیگر
دارد درویشش جوش دیگر
غیر شب و روز دوش دیگر
حیران شده خرقه پوش دیگر
از جمله خسلق هوش دیگر

آوردش روی دیگر با زهر پرست او
درده می پیغمبری از فرماند در خری
ای پاسبان بر در نشین در مجلس مد
گروست خواهی پانند در پانچ ای بند
خواهم کی گوینده مار اجماع زنده
قومی خرابست چشم قرم غلام شمش
همین پیش از دوش کز انجان با را گوش کن
خاموش کن کوه کوه کن نظاره آن با کن
ز آنمنا عینکم فاست بصیر و غیب البصر

بر روی ز جامی بر پیشانی ساقی همچون
خرر ابروید در زمان باوه عینی پر
جز عاشقی آتش بی کاید از دوی جگر
وربیل خواهی عاریت جایی بی رتبه
کاتش بخواب زنده بین راه گوید تا
آنها جدا اینها جدا آنها در دنیا در
مارا چو خود میوش کن هوش ساقی مانگر
آج که چون ماه زما ز نورش آتش آفر

یامی دوش از بلبل یا خود بوش کن
در مجلس ستان دل بشیار اگر آیهل
جز عاشقی عاشق کوی طیف ریشی
تا در شر آب ششم بی شرم و بعد گشتام
اندر قن من گرگی بشیار یابی بر دوش
ز اندازه بیرون دام کاندازه اگر کرده
کفتن همه جنگ آورده و بوی زنگ آور
اشمس تبریزی بیاجامی بده از کبریا

زیر امیان گلخان خوش نیت طلا
دانی که ستان بود در حال مستی خورد
نشاند ازستی خود بر سر کله از آنکه
ز اسپر است نیست در پیش تنم چون
چون شیه که حق نشد او را درین سنگ
شد ای شی و نه می بود اخطا نومی لنگ
چون نفس جنگ رو هم علی را با هم
بی کبر تا که با گوید ترا ای چشم سر
انا قضینا ینکم فاست بشروا البصر

مرکز مثنی سلم

جانم فدات ای شوره درستان بجم
جان جهان شید چون جاننا نظر
الا که نیم از دیده در زور شب هر آن
کی سیر کرد جان من جان من جوج
او جان من چو قالیعش حیران انجمنی
مستطع خجش خفته من زیر سایه آن

شمشیر جوشن شود ویرانه با گلشن شود
هر که دیدت ای صبا و ان حضرت با کبریا
ای آفرین بر زده کزوی خجل شاد روی
انکان عینا قدح و احتل روحی من سر
آه از دعای سگ بر دم گن بی شالمی
تا دیدی جانان خود همچوی در خان

چشم جهان شن شود چون تو آید یک نظر
باد او را ششم از خدا گراود بلاند از هنر
کویان بر میگفته نه شنیده نظرش گوش
و اتد روحی اتفرد الله روحی با نظر
در و دالم بی و افعی روم چو ز بی فیم
سیگوش حیران خود بنامش چون جگر
مقدم شمس الدین ترا تبریز شهر شتر

مرکز مثنی سلم

ای گوهر بر جویا چون حق نوبینان
ای بر همین قن درده شراب هر چه
چون خراب در هم زدی ده شراب بانی

تاسنیه روشن شود و افرون شود نظر
زیرا نشاید در کرم خجلق بستن بر دود
کوری بشیران بره آن جام سلطانی
ای خورده چشم دشمن تشنج بیوه زن

بجسم کرده همچو جان تا شب شود چون
زیرا که خاوس شکر زیراکه خاب من کفر